الشعر کلام حسنه حسن وقبیحه قبیح
حسب الحکم جناب مستطاب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر امیر کبیر بهوپال
در مطبع مفید عام آگره زیور طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

الٰهی آب و رنگ جنت افشان ده بیانم را ... ادا آموز حسن حوریان کن داستانم را
طفیل آنکه شد لعلش نواسنج انا افصح ... حریف بلبل باغ جنان کن ... زبانم را

روشن تر از روی مهوشان باد که این غزلی چند بوالا اشارت حضرت ... فلک چون
آفتاب بی نیاز از مدحت و آداب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد
صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله ریخته خامه فکرت ... سید
احسن بلگرامی گردید و تجالی گردید که از ... امراض گوناگون و ... ت
اعراض روان فرسایش هر نفس را نفس واپسین می شماره و نابود ... سست
ازین فن بعلت ترک آن از هنگام بربادی سلطنت لکهنو مستزاد بران
عدم ورزش این فن تنگی عرصه فرصت ست که بعلت انبوهی کار حکم و اصلاح
و تعلیم نظم و نثر بوده است و میباشد غایت از و انمود این حالت آنست که گر چنین
بودی کمالبا اندیشه فرمان پرست جز بچهار چند اینقدر که بر ظاهر دیده آید ... بر ...
و نیز نه آنست که توان گفت بوجهیکه نتوان گفت و نظر بمناسبتی که بیان یافت این

مجموعه را بنام نظم والاجاهی پیرایه آمود داده آمد و نیز هویدا باد که در طریق
غزل گوئی پیرو حضرت سعدی و خسرو و حافظ علیهم الرحمة بقدم اتباع شتابم
شرح این قول آنکه معنی تازه و ترکیب دلربا جویم و الفاظ را تابع معنی دارم
نه بالعکس و آسان گویم و زنهار بغرابت ناما نوسات گفتار را دشواری ندهم
و درین وقت برعکس این شیوه روائی یافته است یعنی دشوار گوئی و ناما نوس طرازی
و الفاظ پرستی که عبارت از همان امر بالعکس و ضد معنی شناسی ست پس چگونه
که نظر با داب تحقیق مقام اگر رو بمفصل گوئی و روشن گزارشی نهم اندیشه
گرانی خاطر بعض یاران وحشت و سلطت در پیش دارد لاجرم بسرودن حرفی بسنده کنم
که همانا ورزش این امور جز مخالفت سران این فن نباشد و آگهان دانند
که این مخالفت ناروا جز ناآگهی نباشد و هم نظر به تفهیم و انتفاع طالبان فن سخن
نه از راه خودستائی گویم که درس این چند غزل را در سود بخشی بدرس منتخب چند
دیوان برابر شمرند و دلیلی برین معنی شهادت شناسندگان انصاف پرور ست
و شناسنده اشارت بکسی ست که حقیقت فضائل ثلثه سخن را شناسا باشد و نیز
ازین رو که اهل بعض دیار از خواندن نظم احتراز دارند گویم که خواندن و فهمیدن
نظم فن نثر را که نظم امور ملکی و ذاتی بازبسته بآن ست آسانتر گرداند و فکر را طریقه
رسائی و دستگاه آسمان پیمائی بخشد تا آنکه بعض علمای مستند همچو علامه ربانی
امام محمد بن علی قاضی شوکانی یمنی نگاشته اند که عالم را باید بقرض دست داد
مایهٔ توانائی فکرت پاره توجه بنظم طرازی صرف کردن و بحکم ضرورتی که بنازی بگزارش ندارد
غزلها ناسورات این فن داخل متن کرده شد و هر گرا این معنی بر دل گرانی کند و این
گرانی زبانش را بلعنت بر آغالد باید که نخستین این شتی جامه پاره را جواب گزار گردد و توقیع
درستی آن جواب از شناسندگان نامور بکف آرد و رنه آن لعنت جز سر جوش جهل و حسد نباشد

طرح اول مخمس مشتمل شش غزل و ازین جمله چهار در حمد و یک در نعت

صائب

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها — گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها
یکبار برین نه چمن سبزه گذشتی — سر در پی بوی تو نهادند چمنها
تا دست آن زلف و پریشانی غربت — گرد سر این شام بود صبح وطنها
از نقطهٔ تو آن راه بمضمون سخن برد — غول ره ما گشت درازی سخنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست — تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها
تا شبنم افتاده برافلاک برآید — خورشید جهانتاب فروهشته رسنها
هر جا که شود خامهٔ صائب گهرافشان — تا حشر بماند چو صدف بسته دهنها

خاص

ای نشئه سر جوش ثنای تو سخنها — دل شیشه و می نام تو پیمانه دهنها

صائب

ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها — بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها

شوکت

ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها — بالیدن گل پهن شد نهالی سخنها

غنیمت

ای حمد تو آراسته گلزار سخنها — لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها

نواب بهوپال دام اقباله

حرفی لب لعل تو و مدروح به تنها — شد زلف سخن بر رخ دین شرح متنها
تا دست آن پادشه دین که ز مهرش — پیدا شود از شام خرد صبح سخنها
تا خامه بگفتار نبی رطب لسان شد — گنجینهٔ گوهر شده اصداف دهنها
ای پادشه طیبه سنت نظر مهر — دل میبرد از دست مرا یاد وطنها
آنکس که حدیث نبوی تاج سر اوست — شد پادشه محفل کشور تنها
شوکانی اگر شد سر نواب سلاست — وقت است عقیق یمن آید ز یمن ها

احسن سلمه الله تعالی

۱

آنی که بجولانگه وصف تو سخنها — افگنده بهر گام سپه باز دهنها

در عالم اندیشه ماهیت ذاتت — یکدست یقینها بود آواره چو ظنها

زیر فلک شان تو او هام ملائک — پرّند بدانسان که تو چرخ زغنها

از گوشه نشینان غم هجر تو راحت — از توشه کشان رد شوق تو محنها

رقص طرب جان بهوای تو طپیدن — خوش زمزمه دل بنغمت ناله زدنها

تا گردنگه پا یگه غربت راهت — در پیش بود سر ز سر و او وطنها

اندیشه درین گم که چسان راه تو پوید — ای راه تو بس دور تر از گام زدنها

خاکم بدهن گر بثنایت لب و کامم — آرد به تصور هوس حرف زدنها

احسن چه سراید صفت نام تو یارب
هر حرف ز نام تو خداوند سخنها

۲

جز حسرت حمد تو چه خیزد ز سخنها — جز حلقه خمیازه چه آید ز دهنها

مغز دل و جان پنبه مینای هوایت — جا سے می رازت نبود جام دهنها

از گل نه همین داغ ز درد تو کشیدست — از سرو الف آمده بر سینه چمنها

چون یوسف عشق تو به بازار در آمد — چون جوهر دل رفت برون نام ثمنها

در بر فگند پرده ز رخ شاهد حسنت — یارب رود از جا بکجا روح ز تنها

از رهرو راهت مگر آموخت بسمل — رقصیدن و خود غوطه بخوناب زدنها

پسند از ین بیش دل احسن و هجران
از داغ خود ای پنبه بزد داغ محنها

۳

ای حیرتی وصف جمال تو سخنها — در پیش نفس آئینه باشد ز دهنها

گل آبله پای بهارست بشوقت — یا در المت دیده پرخون چمنها

آورد کشان یوسف جان را چو سلاسل — هر جذبه شوق تو بزندان بدنها

خود زلف بتان بست ز سودا ز دگانت — ورنه ز چه شد سلسله بر پا ز شکنها

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم
خضر لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان برخاست

اینقدر آگهی از حسن جهانسوزم هست
کاتشی زانجمن جلوه پرستان برخاست

چون برد شمع سر خود بسلامت بیرون
صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست

چه قدر حوصله سازد دل آب شده
شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست

ای خرد عمر تو کم در غم دنیا منشین
اینچنین وقت تو خوش بوی بهاران برخاست

این غزل گوش کن و والهٔ دانا دل کن
آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده کشای تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان برخاست
بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که بیغمای دل و دین من است
من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

دیر آمد دل از انسو و پریشان آمد
زود برخاست ازین کو و پشیمان برخاست

آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرش
سوی گلگشت شده خاک شهیدان برخاست

ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر
همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

احسن سلمه الله تعالی

۱

جور بیرحم شد و از دل جانان برخاست
بال بر خویشتن ای درد که درمان برخاست

کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست
خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست

پای پر آبله ام راست چه فیضی از چشم
دانهٔ اشک فشانم ز مغیلان برخاست

نیک دانیم که از نرگس فتان کسی
عشوه بود که در پردهٔ دوران برخاست

آنقدر سخت کمیدش دهن زخم دلم
که فغانها ز لب خنجر بران برخاست

حرفی از جوش بهارش بگلستان گفتم
خندهٔ گل همه شبنم شد و گریان برخاست

گشت مژگان بدم از گرد تغافل نگهش | آنچه از شیر نیاید ز نیستان برخاست
دور از زلف تو آئینهٔ حالم نشود | غیر آن گنگ که از خواب پریشان برخاست

بچه امید توان زیستن اکنون احسن
جور هم رحم شد و از دل جانان برخاست

٢

گر نه از کوی کسی جذبهٔ پنهان برخاست | از چه آدم ز سر روضهٔ رضوان برخاست
باد ای نشست آن بت خود بین در بزم | که خودش هم بصفت آئینه حیران برخاست
سایه تا رنگ رفته ام ز ضعف چه عجیب | گرد خون ریختن آن لشکر مژگان برخاست
فتنه را مژده نه مار است که از خویش هم | اگر از خواب خوش آن آفت دوران برخاست
دل بعشق تو بگویم که چه آفت گردید | قطره شد بحر و هنگامهٔ طوفان برخاست
مراد از دل ۱۲
زاهد از از تماشا در چمن خلد کجا | سرو نازی چو قد آن گل خندان برخاست
ای که بی خطره از آن نشتر مژگان سکجا | بین چه فوارهٔ خونم ز رگ جان برخاست
ای صبا از نفسی ز گریبان گلی | بوی گل گشت ندیدیم که نازان برخاست
رفت از نکهت اندام تو حرفی بچمن | بوی گل غنچه شد و سر بگریبان برخاست

احسن رفتار که احسن بخیال تو گذشت
گرد لت نالهٔ بناز قد خوبان برخاست

٣

نیست این سرو که در صحن گلستان برخاست | سایه ات بهر تماشای تو ایجان برخاست
نیش غم گرد تو گردم که به جولی تو | از دلم حسرت کاویدن مژگان برخاست
جز سیه خیمهٔ لیلی نبود کعبهٔ قیس | کی تواند دلم از کاکل جانان برخاست
هان بپرس از دل بیدار که چشم نرگس | در پس پرده چه دیده است که حیران برخاست
گرد نظاره چو آب در دندان ترا | آنقدر گرد عرق بحر که طوفان برخاست
قیس هم گفت که با زلف تو زلف لیلی | گرد بادیست که از خاک بیابان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان — آنچه از سایهٔ آن سرو خرامان برخاست

نگه ناز غزالان سپر افگن از چشم — چشمش از سر بکف تیغ صفاهان برخاست

چون برآمد بتم از پرده بناز یکه پرس — الله الله ز لب کعبه پرستان برخاست

در میان من و هوش و خرد افتاد آن
هر حجابی که ز رخسارهٔ جانان برخاست

۴

از تف حسن چو خوی بر رخ جانان برخاست — فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

دل همان است که خون گشت و ز مژگان بچکید — یا که آهی شد و از سینه پر افشان برخاست

قلقل شیشه بهر بزم که خیزد دانم — غلغل بحر ایاغ لب جانان برخاست

الفراق ای خرد و هوش کسی می آید — که بیک عشوهٔ او عقل ز یونان برخاست

خاک او خورد ز بس خون جگر باز این ره — جای گر باز سر کوی تو بیاران برخاست

چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم — خوب شد آئینه از محفل کوران برخاست

خال لب دست نمیداشت ز خونریز دمی — بهر منت خط رخسارهٔ خوبان برخاست

گل ز بالیدن و می ناب ز جوشیدنها — بهر تعظیم غمت ای کف جانان برخاست

سیر و نغیر بنرستش چه نعم احسن که بدم
سیکنی گوش که نادان ز سر جان برخاست

۵

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست — پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست

سرسری مگذر ازین دشت که هر ریگ او ن — شهسواریست همانا که بجولان برخاست

درد آنست که نالیده ز نام درمان — درسخن رفت از و ناله ز درمان برخاست

هرکه از حور و پری دید جمالت گفتا — یارب این چیست که در پردهٔ انسان برخاست

دل تنگم بره تیغ نگاهی بنشست — خواهد این غنچه بسامان گلستان برخاست

نقش فردوس نماید اگر نقش دل است — که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست

جذبهٔ ذوق دلم بین که چو غنچش بنشست — گر غباری ز ره مشک فروشان برخاست
دست در دامن من داشت نصیحتگر من — ناگهان دید رخت سر بگریبان برخاست
بادای بنشست او که جهان رفت ز خویش — کس چه داند که ازان لب چه عنوان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن
شورها خفت ز لبهای حسینان برخاست

۶

پیشتر زانکه نقاب از رخ جانان برخاست — طاقت صبر ز دل قل ز سر جان برخاست
آن قیامت که دلم زاد بعشق قدت — خود ز قد تو نه ای فتنهٔ دوران برخاست
نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا — گل شبنم بجگر دوخته دندان برخاست
من چه باشم زد اگر مهر نوای ارنی — لن ترانی ز سراپردهٔ جانان برخاست
دستان آمده بهم خط عذارت چو عذار — خار و گل در چمن حسن تو یکسان برخاست
طالب بوس دهانش ز برا و آخر — چون گدا از در نادار پشیمان برخاست
سبزه در باغ و نه ریحان بچمن بخیزد — باد اینکه خط از عارض جانان برخاست
چه فغان ها که چو زنجیر زلیخا نکشید — بهر آواز که از جانب زندان برخاست

برد در حضرت صدیق حسن خان احسن
ذره بنشست اگر مهر درخشان برخاست

۷

هر کجا آهوی چشم تو بجولان برخاست — نافه سان موی بر اندام غزالان برخاست
در پس پرده اگر ماهوشی نیست چرا — دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست
هر کجا بند قبای تو مرا یاد آمد — حالتی رفت که شیون ز گریبان برخاست
آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه — که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
گفت بس گرم چه خوش سایهٔ گیسوی حسن است — هر کجا دود دل سوخته جانان برخاست

فتنه افتاد بجا از زلف وش از بیم بلا
هر کجا قامت آن آفت دوران برخاست

ریخت در دهر ز بس چشم تو رنگ حیرت
یا در رم از دل آهوی بیابان برخاست

ز دلیلی مگرش سنگ جفای احسن
کز شکست دل من شور نمکدان برخاست

۸

چه بلا فتنه از آن نرگس فتان برخاست
کالحذر از جگر و سینهٔ دوران برخاست

از دلم ناله چو بر هیئت پیکان برخاست
وا رسیدم که بیاد سر مژگان برخاست

اشک سر داد ز شبنم بغم عشق رخی
بلبلان پرده ز راز گل خندان برخاست

رنگ عارض اگر اینست و کیلم که دگر
نتواند ز چمن لالهٔ نعمان برخاست

من وا ز سادگی امید نگاهی ز آن چشم
که از و رحم بیک بار چو مژگان برخاست

ذوق بنگر که کجا رفت ز شمشیر سخن
زخمی عشق ترا سر ز گریبان برخاست

بسکه اندوخت ز زلفت دم تیغ تو نسیم
جای سبزه چمن از خاک شهیدان برخاست

زین مسرت که تو آئی و از این غم که بغیر
عاشق زار تو بسمل شد و رقصان برخاست

هر که بنشست براهت بسر و دیده نشست
هر که برخاست بشوقت ز سر جان برخاست

ناز دلدار نیاز دل عاشق احسن
چون گل و خنده بهم دست و گریبان برخاست

۹

ای دل آن غمزه بکف ناوک مژگان برخاست
بایدت گرم بمهمانی پیکان برخاست

گر ندیدست مه روی کسی را بچه رو
سحر از مهر بدل داغ نمایان برخاست

یکره از کوی تو جنبم بتصور حاشا
گرچه صد بار توانم ز سر جان برخاست

رفتم از خود که مگر چهره برافروخت سحر
چون شب وصل نقاب از رخ جانان برخاست

آنچه از دست و دل کفر نیامد ز ازل
در زمان خم زلف تو ز ایمان برخاست

بهر دریوزهٔ نور از دل شیدای ترست
کاسه در دست فلک از مه تابان برخاست

چه خیال ست که در خواب نشیند دیگر | هر که از پیش تو ای فتنهٔ دوران برخاست
هر کجا دید گل عیش بفرمان غمت | مبتلای تو چو بو بر زده دامان برخاست
تاست ای بت بزبان دل شیدم نزع روان | کافر عشق تو از دیر بپایان برخاست

خاره تا گل همه در گلشن گیتی احسن
بتماشای بهار رخ جانان برخاست

۱۰

یک ادا کردیی دل ز سر جان برخاست | وز ادای دگرش از سر ایمان برخاست
چه سیه دل بود آنکس که خم زلف ترا | گرچه در خواب نگه کرد مسلمان برخاست
تا فشاند بسر جنبش آن لب گوهر هم | از دل خون شده لعلی بکف جان برخاست
چیست سنبل دل بستان بخم و پیچ درست | تا سر زلف ترا سلسله جنبان برخاست
بزم آراست کجا حسن ربا بنیاد او | همچو دانش همه دانی همه نادان برخاست
کرد وا بند قبا چون بت نشتر مژه‌ام | هر رگم دست شد و سوی گریبان برخاست
گل چو بو گشت نهان سایه‌اش افتاد سهی | سرو پا چون بسر سیر گلستان برخاست
اتفاقا شدم از یاد وی آمد بر من | بند دشوار بچم از یاری نسیان برخاست

پایهٔ کوچهٔ الفت چه بلند است احسن
مور ننشست درین کوچه سلیمان برخاست

۱۱

هر که از پیش تو با زخم نمایان برخاست | گل چه باشد چمن خلد بدامان برخاست
از همان ماه که داغم بدل اندر بنشست | سحر از خور بچراغ ته دامان برخاست
آنکه ننمود ترا راه حرم اے زاهد | گفت با من ز در بتکده نتوان برخاست
بهوس همسری ما چه بزی ای زاهد | کی بفردوس توبی چو زنخدان برخاست
خیزد از حلقهٔ مژگان نشکوهی نگهت | که توان گفت غضنفر ز نیستان برخاست
هر که بنشست به بزمت زلف حسن بحسرت | از تب و تاب دلش مروحه جنبان برخاست

اگر این ست لب لعل چه امکان که دگر		لعل و یاقوت تواند ز بدخشان برخاست
واعظا از سر پیمانه چسان برخیزم		شرط ایمان نبود از سر پیمان برخاست

احسن آن جان بتان گر سوی دیرت خواند
باید از خود شدن و از سر ایمان برخاست

خط اخضر ز لب یار بدانسان برخاست	۱۲	که تو گویی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست
سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن		بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست
حرفی از درد دلم بود که آمد چو بلب		سنگ گوید و فغان از دل سندان برخاست
خضر وقت آمده آنکس که بذوق مردن		چون سکندر ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
گر ز صد پرده بروی تو بیفتاد یکی		چه فغانها که نه از گبر و مسلمان برخاست
صفت آنکس در هر سود که بیعانه شمرد		نقد جان و بخریداری نقصان برخاست
رشکش آمد که برد راه بکویت شاید		خود دل آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست
پردهٔ گوش عنادل بدرد نالهٔ گل		گر نقاب از رخ سرو و سمن بگلستان برخاست
من و کویی که غبارش بادای خیزد		که تو گویی پری از تخت سلیمان برخاست

احسن ار بینی آن ماه به بینی دانی
سوی چی از چشمهٔ خورشید درخشان برخاست

هر کجا قامت آزاد تو ایجان برخاست	۱۳	همرهش فتنه بکردار غلامان برخاست
مژده ای زخم که دوران رخ و زلف کسی		در کفی مشک و بکی دست نمکدان برخاست
شور خندیدن گل نالهٔ زار بلبل		هرچه برخاست ز درد و غم جانان برخاست
یافت آنکس در آبی که ز آب چشمش		پیکر او صفت موج ز عمان برخاست
دید چون عکس خودش آب بچشمش گردید		یار بار ز چشمهٔ آئینه چه طوفان برخاست
بوی گل آئینهٔ حال بود عاشق را		که سبکبار ازین گلشن امکان برخاست

ز آنکه شد کشتهٔ آن کاکل و عارض احسن * گفت کس کافر و کس گفت مسلمان برخاست

دوستان هیچ مپرسید که جانان ببرم — بخیه انداز نشست و بخیه عنوان برخاست
از رهش دور کنندم مددای ناله زار — بی‌عصائی نتوانم ز سر جان برخاست

گفت این نکته بمن پیر کلیسا احسن
هان در بتکده جائیست که نتوان برخاست

۱۴

پرده هر گاه ز روی تو بگلستان برخاست — رنگ گل بو شد و از چاک گریبان برخاست
دیده هر گاه که بر قلزم حسنت افتاد — دل همانوقت بمن گفت که طوفان برخاست
چون رسیدم برهش تن بروانم گفتا — میتوان خاک درینجا شد و نتوان برخاست
سبحه آسا سر انداخته صد جا ایجان — بت کافر چو بشمشیر سر افشان برخاست
دارم از ذوق سر کوی کسی پا بحنا — ورنه دشوار ندانم ز سر جان برخاست
گریه داد از تو که دلبر چو نشستم بر او — مدعایم ز تو فهمیده و خندان برخاست
شهر آشوب همین ست که ترکانه نشست — شور برخاسته همین ست که نازان برخاست
جوش دریاش نشان داد چو از دیده گم — همچو موج از لب او برزده دامان برخاست
او بمن داد غم خویش و منش جان دادم — حرف احسان ز میان من و جانان برخاست

خلق نواب چو آمد بتصور احسن
بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

۱۵

یار هر گاه بکف خنجر بران برخاست — جوشش ز خون من آنمایه که طوفان برخاست
که نگه کرد چنان گرم برویش که ز خط — دود از آتش رخساره جانان برخاست
هر کجا تیغ ترا دید ز بهر تعظیم — بخیه از زخم دل و سر ز گریبان برخاست
بر قفا بست خطش دست جفای کاکل — ستم یار بسر پنجه موران برخاست
زار بگریست برد آنکه ز پیت خبرت — هر که در پیش تو بنشسته و خندان برخاست
حسن را حاجت تعلیم ادا نیست بهر — هر دو چون مهر و ضیا دست و گریبان برخاست

بے تحمل کندم نامہ جفایش حیف نیست — ورنہ دشوار ندانم ز سر جان برخاست
دخت رز گرد تو گر دیدم برنگ ساغر — کہ بہ پہلوی تو شرم از دل جانان برخاست

از دکن کندہ دل احسن سوی بہوپال شتافت
چون صلا از در صدیق حسنخان برخاست

طرح سوم مشتمل بر ہشت غزل

احسن

درین دو ہفتہ کہ تا گل مدار میگذرد — پیالہ گیر کہ ابر بہار میگذرد
ازان شبے کہ بزلف تو کرد شانہ کشے — ہنوز باد صبا مشکبار میگذرد
بحیرت از روش چشم مے پرست توام — کہ دور مستی او در خمار میگذرد
باین خوشم کہ شب ہجر تیرہ روزان را — بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد
خجستہ باد صباحی کہ میگساران را — برای ساقی مشکین عذار میگذرد
حیات خواجہ دل مردہ بین کہ روز و شب — بفکر ہستی ناپایدار میگذرد
ز دور چرخ چہ اندیشم از فلک چہ کنم — مرا بگردش ساغر مدار میگذرد
چرا دراز نباشد شب فراق حزین — سخن ز سلسلۂ زلف یار میگذرد

نوازدم
افتاد

نسیم صبح کہ دیوانہ وار میگذرد — نیافتیم ز کدامین بہار میگذرد
فدای قاتل عاشق نواز خویشتنم — بغمزہ میکشد و بر مزار میگذرد
قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را — زمان شادی و غم مستعار میگذرد
من آن نیم کہ بلغزاندم ہوای خرد — قدم بکوی شکستن استوار میگذرد
گدای کوی خرد دیگرے بود نواب — بکشورے کہ سخن شہریار میگذرد

احسن سلمہ اللہ تعالیٰ

۱

مگو ز کوی کسی داغدار میگذرد — دلم بدست گل اعتبار میگذرد

چه عیش گر بسر زلف او رسد دستم — که دست چون رسد آنجا زکار میگذرد
نگاه شوق چه باک از شگاف دندانش — چو رشته از گهر آبدار میگذرد
نقاب بر زند و حق بجانبش باشد — سخن دمیکه ز وصف بهار میگذرد
شگفت چیست چو بگذشت دل ز پیکانش — پیاده گرم چو شد با سوار میگذرد
چه باشم و دل من چیست از سر کویش — خیال برق بلب زینهار میگذرد
بسیر دشت چو با غیر بگذرد می ما را — غبار دل ز سر کوهسار میگذرد
دلم بدیده بگوید که آه تیغ زدی — نگاه من چو برابروی یار میگذرد

دماغ دید عذار کسی نماند مرا
چرا بیاد من احسن بهار میگذرد

خوشا دلیکه بدست نگار میگذرد — ۲ — اگرچه همچو حنا ز اختیار میگذرد
دل مرا نه همین در کفش که خود او را — ز دستبازی دل در فشار میگذرد
بدر زند ز چمن گل بگرمی حسنت — بدان طپش که ز گلخن شرار میگذرد
بهر دو بسر کس ز بیشمار بها — خود آنچه بر سر من از قرار میگذرد
ز کوچهٔ تو چو زاهد سیاه دل ای مست — سیاه مست تر از باده خوار میگذرد
سپس از غم دیدار یار خود گریه — بحال دیدهٔ من اشکبار میگذرد
لبی نماند که جان بگذرد ز لب ما را — بر آر تیغ که هنگام کار میگذرد
بهار خلد فرستد تحیتش صد بار — کسیکه یکره ازین رهگذار میگذرد

بدان ادب که توان رفت در حریم احسن
نگه برو زن دیوار یار میگذرد

دمیکه حرف ز ابروی یار میگذرد — ۳ — سخن ز گوش بدل تیغ وار میگذرد
دلم چو فیل خروشد که پند گر آمد — بچشم گر شتر بی مهار میگذرد

نگاه شرم صفت بر زمین فتد نرگس
چو پیش او سخن از چشم یار میگذرد

ز آتش انچه بجو بگذرد و صد چندش
بر تشنه نگه انتظار میگذرد

نگر گداخت غمت طاقتش وگرنه چرا
نسیم دست بدوش بهار میگذرد

ازان دو زلف و دو عارض چه بگذرد گنجی
به نیم حرف دو لیل و نهار میگذرد

بحلقه که بود عقل انجمن آرا چه
خوشم که حرف من از اعتبار میگذرد

ز جلوه گاه رخ آن نگار تا ز نگاه
برنگ زلف کسی تابدار میگذرد

کشید تیغ عذار که بر چمن حسن
که خون گل ز سر شاخسار میگذرد

۴

ز عارضت بر گلستان نزار میگذرد
همان که بر سر خس از شرار میگذرد

دلم دمیکه گراید بعالم بالا
بنزد بان سر قد یار میگذرد

بخویش بالم اگر باد آید از کویش
چو بیکسی که بر و شهریار میگذرد

ز باغ حسن تو بوی اگر رود بیرون
ز عطسه خون گل از شاخسار میگذرد

روند تا ره الفت مپرس از دردش
برد چو یار بمنزل نه کار میگذرد

گمان دمیکه هم آغوش میشود با تو
سکون ز خاطر من بیقرار میگذرد

دمیکه جوش زند رنگ عارض آن گل
عرق ز پیرهن لاله زار میگذرد

ز هجر دست تو یارا زغمی که در دلم است
خدنگت از دل من ناله بار میگذرد

رسد چو نوبت وصف دهان او آن
لب از سخن سخن از اعتبار میگذرد

۵

نه آن ز عشوه گل بر هزار میگذرد
که بر گل از رخ آن گلعذار میگذرد

نگاه که آب شود به جراحت دل من
ز لذتیکه بر هم شرمسار میگذرد

اگر بکوه بر آئی بدین کرشمه نه کبک
همین ز کوه که کوه از وقار میگذرد

شهید او بعدم هم سکون نمیگیرد — شگفت چیست اگر از مزار میگذرد
وفای من بر او هیچ و وعده اش بر من — همه ز دائرهٔ اعتبار میگذرد
مدان که چشم به بندم ز خویش هم پوشم — هر آن نگاه که بر روی یار میگذرد
نعمت چو بگذرد دم در دل انبساط برد — چو دوستدار که بر دوستدار میگذرد
فدای زخم جگر جان من که خوش راهی است — چه راه هر دم از و شهریار میگذرد

نیایدم بدل ای وای ناوکش احسن
چه آشناست که بیگانه وار میگذرد

۶

اگر نگاه بگل در بهار میگذرد — بچشم دل همه حسن بهار میگذرد
مپرس از آنکه بآن سنگدل بود کارش — ندیدهٔ که چه بر سنگسار میگذرد
دل مراست ز بیرنگی بره صد سنگ — کجاست تیر که از صد حصار میگذرد
بحیرتم که کسی بسد جنت زاهد — چگونه از سر روی نگار میگذرد
اگر شمار کنم شکوه های جور کسی — چو جور های کسی از شمار میگذرد
خرد بنالد و گیرد ره فرار قرار — بدل چو پیکر آن رهگذار میگذرد
دم نظارهٔ رویت گمان برد دل من — که مر مرا ز نظر نوبهار میگذرد
جفاکش نیز بناز یکه جان توان فشاند — بگوشهٔ دل امیدوار میگذرد
کسی چگونه تواند که سازد هم همدم — ز شور من شرر از کوهسار میگذرد

چه خوش بود دلم احسن سنان غمزهٔ او
به سنگ سخت چو خار از خیار میگذرد

۷

دمیکه حرف ز منصور و دار میگذرد — بخاطرم دل و مژگان یار میگذرد
حریف منت می نیستم که سیلش من — همان ز دیدهٔ من هوشیار میگذرد
چو تاب از دل عاشق رود بسک شکم — سکی آب هچو سبک ز آبشار میگذرد

زحال نرگس بستان اگر همی پرسی — اشاره‌ایست که در انتظار میگذرد
بهر آن نگاه که بر غیر افگنی ما را — بدل چو ناوک سندان گذار میگذرد
ز روزگار همیرفت آنچه بر دلها — بروزگار تو بر روزگار میگذرد
دمیکه حرف ز اندازه در رود ما را — چه حیفها بسر اختیار میگذرد
چو آب بر دم تیغش بود خنک رفتار — کسیکه یکباره ازین رهگذار میگذرد

بظل دولت نواب دین پناه احسن
خدا گواه که خوش روزگار میگذرد

متفرقات

تو دانی از چمنستان بهار میگذرد — دلیست خون شده در ذوق یار میگذرد
خیال من چو بگیسوی یار میگذرد — دلم خیال کند کز تتار میگذرد
بهر چمن که تبسم عشوه بار میگذرد — ز گل بپرس چها بر بهار میگذرد
بچشم آنکه بود در شناس رخسارش — چو خار بیگل فرخار خوار میگذرد
دمیکه یار بسیر بهار میگذرد — چها ز خجلت گل بر هزار میگذرد
رساند ذوق بجای مرا که بیوعده — حیات من بتف انتظار میگذرد
ترا چه غم که بدام بلا گرفتارم — که بر دمت به نشاط شکار میگذرد
حذر ز سوز درونم که تیر بیدادش — سبک ز سینهٔ من چون قرار میگذرد
خیال رشتهٔ رنگین گردنش بدلم — بمرتضی صفت ذوالفقار میگذرد
چو نکهت از خم گیسوی یار میگذرد — رم از غزال و غزال از تتار میگذرد
جفای تو بدلم چون بهار میگذرد — وفای من بدلت همچو خار میگذرد
دهم بآن مع العسر خویش را تسکین — چو تیر یار ز من بر کنار میگذرد

بعشق آن گل بیخار غنچه‌سان احسن
مرا بخون دل خود مدار میگذرد

طرح چهارم محتوی بر هفتاد و نه غزل

کلیم

خم زلفست دگر دام گرفتاری دل — کرد در موی بگنجید ز بسیاری دل
راهزن را نبود باکی ز فریاد جرس — ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل
دید چون بیکسی ما دل آهن شده نرم — ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
طاقت صبر و سکون در سر و کار دل رفت — عاشقان خانه خراب اند ز معماری دل
یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نیاید بمددگاری دل
آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا — گفته منهم نکنم چاره بیماری دل
مذهب بنده و آزاده همین یک حرفست — چیست آزادگی کونین سبکباری دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

صائب

ملش ای سلسله مو رو بهم از زاری دل — که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
بند زنجیر مرا کیست که از هم گسلد — منکه آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین غمکده مهمان توام — بود چون غنچه مدارم بجگرخواری دل
در ره سیل کشد پای بدامن چو نکوه — هر که با جلوه او کرد عنانداری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نور نیست — سبزه بخت بود پرده زنگاری دل
رگ کانی ست که در لعل نهان گردیدست — قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل
هست هر آینه را صیقل دیگر صائب — جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

[illegible]

یار آمد شب هجران منم و زاری دل — خواب را روز وداع است ز بیداری دل
رفته صبر و خرد و بر دل من کوه غمست — ده که از قافله ماندم ز گرانباری دل
سائبانی و سراپرده دل خواهم ساخت — گر شود بر همه معلوم هواداری دل
تا دل خرقه بخون می برد آن طرفه غزال — گرد او لاله ستانیست ز بسیاری دل

نیست در حلقهٔ زیر گوش ترا پارهٔ لعل
بیدلان راست دران حلقه گرفتاری دل

من طلبگار دل و تیغ تو راه عدم ست
سر درین راه نهادم بطلبگاری دل

اصفی یار طبیب دل بیمار تو شد
صحتی داشت مگر قصهٔ بیماری دل

حزین

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفت بکف آرم بمددگاری دل

خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه بنود بجگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر عشق برآر
تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر خوابش گل نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صدچاک حزین
یاد آن روز که بودت سر غمخواری دل

نواب اقبال

منت از عشق برهم کرد اثر زاری دل
زلفش آشفت دگر بهر گرفتاری دل

جای هر قطرهٔ خون شعله برآید ز درون
بفشارند اگر داغ ستمگاری دل

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل

هوس عشق کسی مشغله فرما آمد
چشم زحمیست مگر در پس بیکاری دل

بهر دل بردن من چون مژه اش صف بندد
بجز جگر کیست که آید بطرفداری دل

کشتهٔ تیغ ادای تو توان گردیدن
گاه دلداری دل گاه دل آزاری دل

نتوان شرح ره آورد محبت کردن
غم دل خواری دل ماتم دل زاری دل

صد جفا بینم و هرگز نکنم ترک وفا
بس زبون گشته ام از دست پرستاری دل

غضب از خانهٔ چشم بدر آون می آئی
مشکل افتاد ز دست تو نگهداری دل

ای که شمشیر جفا در کمر غمزهٔ تست
چشم بکشا و نظر کن بجگرداری دل

یکطرف بار الم کوه محبت یکسو
سخت دشوار تر افتاد گرانباری دل

بقوامی نرسیده است محبت خامم
نگه گرم کند کاش مددگاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل نواب کنون
یاد آن عهد که بودت سر غمخواری دل

احسن سلمه الله تعالی

۱

اگر ایست ادا گوش کن زاری دل | کن حنائی کف پا خون وفاداری دل
چون نگهداری دل وصل تو مشکل افتاد | مشکل افتاد چو وصل تو نگهداری دل
داغم از دل که بنالد ز جفای حشمت | شادم از خود که ندارم غم بیماری دل
هر کجا زلف بتی دید بانگشت نگاه | گردش این دیده اشارت بگرفتاری دل
دلبر آسا دل بیمار هم از پهلو رفت | ورنه شغلی عجبی بود پرستاری دل
سینه زد فال طپیدن ته شمشیر کسی | دوستان هرزه خروشی بنود زاری دل
کس نداند که بپرسم که چه دارد نگهش | غرضم خونخواری دل یا سر غمخواری دل
تیغ را ابروت انگارد و بسمل گردد | همه در خون طپم از شرم غلط کاری دل
قاصد چشم تو روشن بربی رو داری | که بهر گام تماشاست ز بسیاری دل
در پس ناقهٔ لیلی ز دیار جسم | کاروانی عجبی رفت بسالاری دل

گرم گردید چو بازار ادایش احسن
عشق داند چه خریدیم بسبفاری دل

۲

بت کجا رحم کجا در گذر از زاری دل | آمد از سنگ کجا شیوهٔ غمخواری دل
چند به ذوق دل آور دخودش را بکمند | گو بر زلفت که نه نازو بگرفتاری دل
گاه دیر آید و گه کعبه که هر دو بهم | نگسلد سلسلهٔ پرسش بیماری دل
هر زمینیکه بران سایهٔ زلفت افتاد | بقفس عالم دل گشت ز بسیاری دل
گفت در عالم اندیشه بجو دراز ترا | تحملم کرد ز عشق تو سبکساری دل
قصهٔ طور گواهست که وصلست محال | بدگمانی بنود غیر غلط کاری دل
آنچه میکرد نگه قیس بچشم لیلی | جوش شد هم نفس از پردهٔ بیماری دل
دلبر آید بسرم جان بره‌اش افشانم | یا فشانم به برت ای کشش زاری دل

لذت زخم دگر دست بهم داد آحسن
سخت جانی بچه دمی کرد مددگاری دل

۳

زلف او کرد اشارت بگرفتاری دل — الوداع ای دل و دانائی و هشیاری دل
قیس سودا زده بود و تو بیرا همه مرد — دل بود محمل و آواز جرس زاری دل
شهسواران همه گویید مبارکباد م — توسن ناز پذیرفت جلوداری دل
دوستان زهر بگریید که یارش بخزید — دشمنان نوش بخندید به بیکاری دل
گاه از خویش رو دم از پی دیدار کسی — گاه ایم بخود از بهر نگهداری دل
ذوق آن نرگس بیمار زجا برد مرا — تا بجائی که دوا شد همه بیماری دل
بین نیاز من و نازش که بجای آرم — شکر جور و گله سنجد ز وفاداری دل
دیده بند هو هم شد عرق شرم کسی — آب شد خاک پی چشم طمع کاری دل

ذوق آن چشم و سر چاره پژوهی آحسن
چه بری نام دل و دولت بیماری دل

۴

با چنین حسن ترا ننگ بود یاری دل — باش سرمست خودآرائی و خونخواری دل
شوخی توسن نازت نکنی آه نگاه — بمن خسته کنی حکم عنا نداری دل
بد مگو بید خم زلف بتم را یاران — در سرشت آمده ام ذوق گرفتاری دل
پاس همجنس بود رسم ازین ره چه عجب — آید ار قمری و بلبل بعزاداری دل
کشته نازکی طبع کسی آمده ام — هیچ جورش کنم و هیچ وفاداری دل
زاهد از هشت تو این چار من آمد بهتر — درد دل کلفت دل حسرت دل زاری دل
قیمتش بکید رم داغ ستانم نه دو کون — گر گر آید غم دلبر بخریداری دل
خواند آن چشم سیه محرم راز خویشش — تا چه آرد بسرم بالش بیماری دل

کشمکش بین که کشد یکطرفه ذوق کسی

کشدم یکطرف احسن سر غمخواری دل

۵

کرد چون نرم دل سخت بتان زاری دل | خواب مخمل شده فولاد ز بیداری دل

سنگدل آمد و آهن جگر آمد زاهد | ورنه چون کرد بزلف تو عنانداری دل

کارم افتاد بآن بت که ز بیرحمیها | غنچهٔ و گل شمرد زخم دل و زاری دل

گر دهد دست بهم عمر درازی چون زلف | میتوان کرد ادا شکر گرفتاری دل

هم رهش با علم ناله و دود فوج الم | لوحش الله ازین جاه و سپهداری دل

طاقت حرف زیارت بعشق چشمش | مردم دیده شد سهیم به بیماری دل

پایهٔ عشق کسی بین که گل و سرو آمد | پیش از قمری و بلبل بعزاداری دل

آنچه از آئینهٔ عارض دلجوی | میتوان یافت همان از صفاکاری دل

از تف سینهٔ من سوخت پر تیر کسی | خذ رای بال ملایک ز شرر باری دل

لشکر فتنه کمین کرده بهر گام احسن
چون توان کرد درین راه نگهداری دل

۶

دور زلف است نهد گوش به بزاری دل | هر طرف هست روان حکم گرفتاری دل

بسکه گردید بگرد سر آن نقطهٔ خال | نه فلک سر زده از گردش پرکاری دل

یاد روزیکه تو من بودی و من تو بودم | نی حجاب من و تو بود و نه این خواری دل

پای خود در تنگیش بین که کجا می افتد | آمده بیخبری عین خبرداری دل

سینه تا جلوه گه عکس رخ او نشود | چه حجاب رخ مقصد چه صفاکاری دل

از چه سنگین شده بیماری چشمت نگرش | بود دمساز سر صحبت بیماری دل

ایکه با تیغ و نمکدان بسرش تاختهٔ | فرصتت باد که داری سر غمخواری دل

داد از بخت که گر جلوه نماید دلبر | ندهد فرصت دیدار نگهداری دل

نسیمهٔ عیش جنان نقد کسی شد احسن

فوج غم خواست چو با خویش علمداری دل

۹

یار رو چین بجبین بین اثر زاری دل | مطلبم شد مطلب وای طلبکاری دل
سادگی آنکه بود با من و پرکاری این | که نپرسید بغلط هم سبب زاری دل
وعدهٔ بوسه بمن داد و دل از من بگرفت | کاش میکرد صنم نقد خریداری دل
تا چه آید بسرش تا چه رود بر سرش | آید آن تشنهٔ خون دل و هشیاری دل
چشم بیمار کسے تا چه بلا می زاید | رهزن هوش بود عشوهٔ بیماری دل
لب اندیشه و آن پای نگارین حاشا | اینقدر بس که شود رنجه بغمخواری دل
سوے بیچارگی او بحقارت منگر | بار کونین بدوش آمده ناچاری دل
طایر عرش نشیمن همه گویند او را | سر شتاب ای خم گیسو ز گرفتاری دل

دیده کو تا نگرد گردش چشمش احسن
گوش کو تا شنود قصهٔ بیماری دل

۱۰

یار بی رحم و بجائے نرسد زاری دل | خنده بر ذوق کنم گریه بناچاری دل
دوستان دست بشوئید ز امید بهی | خود دوا گشت بگرد سر بیماری دل
آشنا کرد بره غمزهٔ جانان سوفار | هان سکون آمده هنگام مددگاری دل
او ز نخوت ننهد پا بسر چشم کسے | من و این چشم که آید بسر یاری دل
نتوانست ز شمشیر ادایش جان برد | چرخ هر چند زند خور که دسپرداری دل
نالهات راه بجائے نبرد ای بلبل | نروی تا تو قدم در قدم زاری دل
وه که در ماتم پروانه سیه پوشی شب | بیند آن زلف و نسازد بعزاداری دل
عشق داند که نداند بجهان دانائی | هیچ بیکان کسے شیوهٔ غمخواری دل

تا نگه کرد خم زلف کسی را احسن
خبرش نیست ز دل نی ز گرفتاری دل

بوی آورد ز زلفش اثر زاری دل	۱۱	یافتم فیض شب قدر ز بیداری دل
دل بہ بیرحم سپردم چکند چارہ کسے		سنگ آمد دل آن بت چہ کند زاری دل
ملک راحت بکف آورد دل از تو خط او		آمد از غیب چہ توقیع جہانداری دل
داروی تلخ تر از صبر بدہ چارہ گرم		صبر را چارہ مگو از پے بیماری دل
طفل حالہ نزند حرف ولیکن اشکم		چہ رسا آمدہ در شرح طلبگاری دل
حالت دل چو سرودند بہ لب گفتا		دعوی بیدلی و خواہش غمخواری دل
سپرد دل سوی آن زلف چہ پرسی اکنون		من و از دور تماشای گرفتاری دل
نیستم یاد بجز نالہ زار نوہی داغ		بلبل زارم اساختہ گلداری دل

حال پروانہ بہر بزم کہ بینم احسن
یادم آید ہمہ ہنجار خود آزاری دل

داشتش باز دمی از سر غمخواری دل	۱۲	سخت بیزار شدم از اثر زاری دل
غلطم از رشک کہ آیا ز نگاہت خبرست		گر زند حرف کسی از تہی ہشیاری دل
پایہ ام کو کہ سگ کوی ترا		در تصور بدہم زحمت غمخواری دل
تا چہ آرد ز تو از مژدہ وصل و دشنام		کوشش گریہ نوئین کشش زاری دل
ہمچو زلفت کہ سرش تا بخاک ست نگون		ہمہ حسن ست بعشق تو نگونساری دل
عاشق چشم تو ام طایر جا نزاشم		مرغ گردانده بگرد سر بیماری دل
چہ دہم شرح ربایندگی حسن ترا		بخیال تو محال ست نگہداری دل
تا پس آمد ز برش قاصدم از ناز بہت		نزند حرف چہ جای سہ در غمخواری دل

احسن از غنچہ سخن بر لب گشش نزدد
ورنہ بشکست مرا شرم گنہگاری دل

چیست حاصل ز سر زلف کشی زاری دل	۱۳	بر سر کفر فشاندن ہمہ دینداری دل

من کجا وصل کجا یار کجا رحم کجا — آرزو بر تو زخم خندہ دہم خاری دل
گل بہ بلبل چکند یار بمن از گل چہ کم است — کز تغافل گذرد از پے غمخوارگی دل
زنگ سان تنگ مم تیغ جفایش و اگر — وای بے آبی خونناب وفاداری دل
آہ کام دلم آنجاست کہ گردش نتوان — نام دل بر دچہ جای طلب یاری دل
سینہ بشگافم و دل را کنم از سینہ برون — گر ترا باعث شرم است طلبگاری دل
دولت ہر دو جہان ریزد از و جا غنیا — بنگا نند اگر کیسہ ناداری دل
خجلم زانکہ دلارام بر غم خویشش — کرد تکلیف بپرسیدن بیماری دل

داد جنبش لب جان بخش کسی را احسن
سحر یا معجزہ باشد اثر زاری دل

١٤

دل تہ پای بال و شنو زاری دل — در خور شان تو جور است نہ غمخواری دل
نیست باکم ز ادایت کہ زند تیغ قضا — ترسم از سینہ کہ سازد دلبرداری دل
گر بود جور تو چندین و وفا چون باشد — پایہ جور تو برتر ز وفاداری دل
رحم گر نیست دگر چیست کہ گر تیغ زند — خود برد حیف پس آنگاہ بر افگاری دل
بوسہ پای بکن مہر دہانش ورنہ — زود بینی کہ کند حشر بپا زاری دل
سر فرو برد پی چارہ بجیب فکرت — دیدہ ظالم چہ مرا شاد ز بیماری دل
دیر از کف سیہ پوش شدست و کعبہ — دیدہ نمناک ز زمزم بعزاداری دل
سبز گہ سرخ گہی غیر ازین ہر دو بپوش — رنگہا می طلبد چشم طلبگاری دل

نگاہ نامش بلبم آرد و گوشم شنود
احسن اینست ہر اسم ز غلط کاری دل

١٥

عشوہ مستغنی و کاری نکند زاری دل — کہ دگر آوردش بر سر خونخواری دل
آنہمہ حسنش و این مایہ مروت کہ کند — جور و در حال بپرسد سبب زاری دل

ماجرای دلم از چشم کسی دریابید ‌‌— یا از آن کس که بود کشتهٔ بیماری دل
گفت از ذوق دل تنگ پرسی چه گفتم بلبل — از که آموخته‌ای شیوهٔ خونخواری دل
جای رحم است بر آنکس که بجمعیت دل داد — همه آن کس که ازو کرد نگهداری دل
زده بر آبلهٔ دل ز مژه نشتر و گفت — هان گشاید چنین عقدهٔ دشواری دل
کعبه را سوختن و بتکده را ساختن است — برگزیدن پی دنیای دنی خواری دل
گاه افتاده ته کوه چه باشد حالش — چند پرسی که چه دیدی ز گرانباری دل

احسن از آخر او حرف چه رانم با تو
مرض الموت بود اول بیماری دل

١٦

گفتمش هیچ بود چارهٔ بیماری دل — گفت بگریختن از حرف پرستاری دل
هر یک از زلف و رخت گشت بیک شیوه مثل — آن بخونخواری دل این بگرفتاری دل
از تغافل نبود یار نپرسد اگرش — داند افزون شود از پرسش او زاری دل
لازم عشق بود عجز و گرنه گردون — سر بجنباند ز سیارهٔ بعیاری دل
شد دلم خون و همان خون خورد از ناشنا — دوستان سود نیاورد ز یاریکاری دل
باش تا پورش تکلیف ز تیغت خواهم — سختی تیغت مرا بر سر افگاری دل
گو بیا از وقت وفا در پس محشر گویم — اگرش یاد دهم وعدهٔ غمخواری دل
ناگهان چشم ترا چاره گرم کرد نگاه — عذرها خواست بصد شرم ز بیماری دل

نالد از میخانه رمد از چمنستان چو نسیم
لاجرم رم کنم احسن ز پرستاری دل

١٧

باش ای چشم کسی گرم بخونخواری دل — نیست بر عهدهٔ تو چارهٔ بیماری دل
جان ستد بوسه نه دشنام باو داد و نبرد — ساده را بین که چسان زد ره پرکاری دل
خود قضا از خط رخسار تو فتوی بنوشت — که ادا را نه سزد عفو گنهگاری دل

نیک پر حسرت که نشان ترکتازان غمست — کو شناسای نگه ناز تو خونخواری دل
اگرش تاب شنیدن نبود گوشش را — قفل از بوسه بزن بر دهن زاری دل
دل و جان هر دو برابر که نعم البدل است — عوض جان ده و بهر چشم تو بیماری دل
حال پروانه چه شمع ست بهر کس روشن — چند پرسی ز من انجام طلبگاری دل
بغمت از غم کونین شد آزاد دلم — یاری کوه مرا داد سبکباری دل

دارش دور ز چشم بد درمان احسن
آگهی تا شدم از پایه بیماری دل

۱۸

بر فلک چیره توان شد به مددگاری دل — گر زمین ره عشق تو کند یاری دل
حال تمکین تو آنگاه بدانم ای کوه — که ببینی رخ او یا شنوی زاری دل
حکم عشق است که تا چاره پذیرش دانم — همچو چشمش نکنم چاره بیماری دل
چشم آینست اگر نازنگاهت جانم — دگر این است نگه لطف تو خونخواری دل
صبر فارغ دست مده شانه که مار زلفش — صاحب گنج روان است ز بسیاری دل
صعوه جان بردار چنگه و شهباز اگر — از دو چشم تو توان کرد نگهداری دل
شد تهی قالب نیسان همه سان تنی نی — دامنش پر شده از دیده گهرباری دل
زلفش از حلقه بود دیده جاسوس هردم — چه عجیب است تماشای گرفتاری دل

چه گنه کرد ندانم دل مسکین احسن
که ز هر سو شنوم حکم گرفتاری دل

۱۹

مکتب ذوق جهاندم به مددگاری دل — در قضای که محال است عناداری دل
خرد شکست دلم دور ز سنگ در تو — سینه ام کوی تو گردید ز بسیاری دل
حالت قید فرنگ است بگیتی مشهور — چند پرسی که چه دیدی ز گرفتاری دل
میرود دل سوی آن کوچه عزیزان بینید — ورنه سازید بپایان عزاداری دل
اگر بیند و بینید

پیش آن بت کنم از گریه بچشم مرهم — نیز بر خنده بمن زخم دل از زاری دل

بشکند انچه بدل پای نگارین کسی — دل چون گشته بمن ماند و خونباری دل

نیست همت که شوی دشنهٔ قصاب لقب — ای برهمن بچه پرهیز ز خونخواری دل

تا کسی میل بنظارهٔ چشمت نکند — گو بگو ریخته ام قصهٔ بیماری دل

جان برسم یاد هشی در ره جانان حسن
ور دهم تن بغمش یا که بغمخواری دل

هر که گوید بکن از یار نگهداری دل — گویم آورا که اگر صبر کند یاری دل

قیس بنگر که بجنازه برابر بودیم — نیرسد ز نگه بند هم اگر از زاری دل

یار دانست که امروز بیارم جان بر — گفت فرداد همت چارهٔ بیماری دل

تو و عکس رخ جانان ز کجا تا بکجا — بوالهوس خاک شو اول بصفا کاری دل

دلم از سینه کجا رفت خدارا یاران — خبر آمد بتم آید بجگرخواری دل

حسرت حرف تو خونش همه آمیخت بخاک — عوض بوی کشا لب بعزاداری دل

راه تا برد خیالش بگریبان کسی — از لب گل شنوم مدحت عطاری دل

سوی آن زلف روم باد زراهم یارب — دور تر مر تبه شناسی گرفتاری دل

دل بود نیمهٔ دلبر چه کم ست این نسبت
تکیه بیجا بود احسن بوفاداری دل

٤١

نسزد با غم چشمش سر غمخواری دل — ورنه بسیار بود چارهٔ بیماری دل

یاس بنگر که بگویم نه منم من یا تو — نه توئی خود اگر آئی بپرستاری دل

ناشناس آمده ورنه بهر سنگ بتی ست — که بود پاره دلش مایهٔ بیداری دل

بزم ها دیده برا هم بود از ساغر من — کنج غم طالب و وقف سر خونخواری دل

جستم آن راه که پیوسته بکویت باشد — دم تیغ تو نشان داد بافگاری دل

خرم آنکس که ز دل گشت بجمیت فارغ
فارغ آنکس که ندارد غم بیماری دل

خویش را نیک بیاراست بهر صفت کسے
گشت آماده چه سامان گنهگاری دل

من زبس نازکی طبع نیازم باکس
بلکه با خود چه رسد تا بنگهداری دل

با چه الفت آن نرگس فتان احسن
عجب از تو که بری نام پرستاری دل

۲۲

گو مکن گر نکند چشم کسے یاری دل
جام زهراب اجل آمده بیماری دل

چه عجب تا چو مسیحا بفلک پیوندم
بسکه بالم بنه داز بالش بیماری دل

نیست آیا گنهی رد سوال مسکین
خواهش بوسه اگر هست گنهگاری دل

غیر غیرت تو نداری که بمیری آندم
که من او پیش تو پرسد سببے اری دل

کو جگر زهره کجا تا شنود آهن و سنگ
قصهٔ تیغش و شرح جگر افگاری دل

گر بهشت ست چه آدم زبهارش گزرم
جایگاهی که نه دل دارد و نی زاری دل

نقطهٔ غین غمش مردم چشم اجل ست
دوستان دست بدارید ز غمخواری دل

کیست جز دل که بجا ماند بهنگامهٔ عشق
شد از آن کوه لقب پایهٔ خود داری دل

احسن از عشق بجز رحم نیاید ورنه
خس بود هفت فلک پیش گرانباری دل

۲۳

خوب شد گشت مرا دل بیماری دل
ورنه از مرگ بتر بود پرستاری دل

نشنود حرف م و دامن کشد از من دلبر
دستی ای بازو شوق و مدد زاری دل

نشود قیامت دم نظارهٔ رفتار تو گفت
که تواند بچنین فتنه نگهداری دل

دل لبریز الم کشتمش پیش وے
ترسم از نازکی یار و گرانباری دل

یک بود نام خطش یک بود نش الف لقب
زان دو صد دام که داری بگرفتاری دل

ناصحم خیر سگال و منمش دشمن جان
این یکے هست ز صد رنگ تبه کاری دل

از غم چشم تو زنهار نزانم حرفی ... جز بآنکس که بود شاد ز بیماری دل
دل و هد لوی غمت رشک بود کالازم عشق ... خویش را هم نه بهم رخصت غمخواری دل

دل خود رفته بود خلوت جانان احسن
مده از دست دمی ورزش میخواری دل

۲۴

آمدم خوش ز نگاه تو جگر خواری دل ... ورنه آموخت ز من سنگ نگهداری دل
دم اندیشهٔ محمل چه خیال ست ای قیس ... کر شناسیم صدای جرس از زاری دل
داند هم سایهٔ تارنگه خود چشمش ... کاستم لیک ز بالیدن بیماری دل
افگند پیش تو صبح سپر از خورشید ... بشکنی گر صف دندان طمع کاری دل
اینقدر ناز مکن بلبل نالان چشم ... پیش از این بود هر آینه دل و زاری دل
آه دشوار تر از آمدن او آمد ... پیش او بلکه گفتن دشواری دل
چشم داریم کز آن چشم خجالت نبریم ... خرم آنروز که میریم به بیماری دل
چه کنم لشکوه یاران که بفوج هر بیش ... خود نیارم که کنم رو بطرفداری دل

گوش دیوار کسی را چه خراشی احسن
در لطفش نشود وا بنج زاری دل

۲۵

ای حریفان چه کم ست این اثر زاری دل ... که کم است نگاهش بجگر خواری دل
صید بسمل کنی ای کودک نادان لیکن ... افگنی دام ز گیسو بگرفتاری دل
مردم از رشک که ز و حرف با و قاصد من ... گرچه آورد از و چاره بیماری دل
پیش ضعف دل ما نام تهمتن چه بری ... کوه را سر به کند سایهٔ ناچاری دل
یارب این راز بران تیغ ستم را مگشا ... که کشود در مقصد بود افگاری دل
یار اندر پس صد پرده و عکسش بدل ... نام آیینه میر پیش صفاکاری دل
غمزه ات را لقب اندازه شناس ست از آن ... که کند جور باندازه دشواری دل

تا رسد دست تو بر طاق بلند ابرویش — بر سر خویش بنه پای جگرداری دل

دل زجا رفته و شد خاک ره او حسن
در ره بیچاره کجا رفت و کجا زاری دل

۲۶

چشم دارم که کند چشم کسی یاری دل — یا کند کار تمام همه بیماری دل
گر کنی جور بانداز محبت چه مجال — که به دیدار کسی نام طلبگاری دل
کشتدم ذوق حرم پیر کلیساست کجا — که کند بهر بتان زود عناداری دل
با چنین حسن و چنان ناز گرت رو بجفاست — بجل از ماست ترا خون وفاداری دل
رهبر و ملک فنا گشت بماندم قاصد — که گرفت از کف من نامهٔ بیماری دل
از رهائی چکنی یا د ضمان میخواهند — اندرین شهر بهنگام گرفتاری دل
بجز ما لب و بر ما زبان خارست — قصهٔ جور تو یا ذکر وفاداری دل
بسپارم اگر از سر نروم سوی سگت — یا کند رنجه اگر بهر جگرخواری دل

بود در تاب دل از تاب عذارش حسن
آمد از غیب زخط پردهٔ زنگاری دل

۲۷

آه آن رفت که آمد ز تو غمخواری دل — آمد این وقت که رفت از تو سزاپی دل
بر بنید اخت اگر پرده محمل اثرش — فرق دارد چه صدای جرس و زاری دل
اندرین فکر بمردم که اگر پرسد یار — چون ز حیرت بکنم شرح طلبگاری دل
نشود فرصتم از شکر جفایش که زغم — بخیالش نفسی حرف وفاداری دل
پس از گوشه که از سایهٔ او دیده چها — ای پژوهنده ره روداد گرانباری دل
شد عیان از افق ناز هلال تیغش — عید تا ثیر مبارک بنوای زاری دل
بر زدی پرده و دم هیچ نکو شد که بشد — حیرت حسن تو مهر لب زنهاری دل
هر یکی از لطف و جفای تو عزیزست بیا — که بجو غمخواری دل گاه بغمخواری دل

کار با جانانه بر انداز قناعت احسن
چه تبه کاری سیلاب چه معماری دل

۲۸

چون کنم شکوهٔ آن چشم که خونخواری دل
خود دلش آموخت دل فرط وفاداری دل

آه ازین رحم که زخمش نه تو خواهد المّا
تو بهم کینی ای چرخ مددگاری دل

ما هم از شرم بود چند ته ابر حجاب
برق افتد بتن و جان طلبگاری دل

اینقدر ناز مکن حسن به بیماری چشم
پرس از عشق و شنو مدحت بیماری دل

حیله خوش بود هم وقت رسیدن بدرش
گر ز خاطر نرود حرف غلط کاری دل

نه به دست هم دولت وصلش کس را
غایتم چیست الهی دگر از زاری دل

کیست جز دل که ز تدبیر هم تیغش خود را
دل و این حوصله نازم بجگرداری دل

سینه ام بزم بود مطرب او کیست الم
ساز او سوز بود زمزمه اش زاری دل

احسن آنگاه توان دید که اندازی شوق
که کند میل نگاهش بخریداری دل

۲۹

گر بصد جهد کشیدیش کشش زاری دل
شد حجابش ادب آموز طلبگاری دل

تا بخود بود ندانست که دلدار کجاست
بیخودی راست بجا خنده بخودداری دل

تنگ در بر نکشیدیم هنوزت که دگر
رهبرت شد بطریق جگر افشاری دل

نه بآن چشم پری راه و نسازی کارم
مرگ صد بار نکوتر ز تو بیماری دل

شور ناقوس بود بتکده را مایهٔ زیب
چین میاور بجبین ای صنم از زاری دل

حسن او هوشم و عشقش همه عقلم بربود
من چه دانم چه بود مطلبم از زاری دل

دل که صید حرم است از سر صیدش بگذر
دیر زلف تو حرم گشت ز بسیاری دل

کن پسندیده بغم غمزهٔ دلدار که خود
غمزه اش راست کجا فرصت غمخواری دل

۱۲

هر که نگریست خم زلف بتم را احسن

گفت آزادی دل چیست گرفتاری دل

٣٠

خطا او سرزده بگذر ز نگهداری دل ‏ / ‏ گر قضا آمده فرمان گرفتاری دل

نتمانی اگرم لاله عارض سیما ‏ / ‏ صید ما نشناست بهر داغ طلبگاری دل

کار داریم بآن نرگس غماز نگر هوش ‏ / ‏ صحبت دل چه شناسیم ز بیماری دل

رو شناس است در آفاق ز انبوهی داغ ‏ / ‏ دل آشفته چو زلف تو ز بسیاری دل

ای دلم ترکش تیر نگهت داد از تو ‏ / ‏ پرسی از غیر همی موجب خونباری دل

رهزن عقل گرش راست نماید راهی ‏ / ‏ راه طبیب میکند این ست چه هشیاری دل

یارب از منزل مالوف کسی دور مباد ‏ / ‏ در بدر گشت ز گم گشتن دل زاری دل

مرده دل زنده تنی ورنه بلاهست دلا ‏ / ‏ یار در پرده بیداد کند یاری دل

گوش دیوار کسی هم نشنیدش احسن
شد صریر در افسوس به زاری دل

٣١

با چنین عشوه گرانی بجگر خواری دل ‏ / ‏ جگر کیست که آید بطرفداری دل

دام زلفت بود افگنده صیاد قضا ‏ / ‏ ناگزیر است درین دام گرفتاری دل

آید از نام منش شرم چنینش گوئید ‏ / ‏ که کسی مرد درین شهر به بیماری دل

ذوق بنگر که بدزدیش میان می بندم ‏ / ‏ هر کجا می شنوم بوی طلبگاری دل

فوج ترکان دگر و لشکر مژگان دگر است ‏ / ‏ نبود رستم دستان بجگرداری دل

میزند بانگ برو دیر ز شور ناقوس ‏ / ‏ دید از یار دگرش کافر زناری دل

شمع سانم ز عذار تو در آب و آتش ‏ / ‏ آب از گریه و آتش ز شرر باری دل

گفت باور نکنم تا به تنت جان باشد ‏ / ‏ وانمودم چو باو درد طلبگاری دل

منت از لطف بجز نیست که شکرش گویم ‏ / ‏ گشت دشنام مرا دادرس زاری دل

از پی حفظ زنند آب بر آتش احسن

گره لابد بودت گاه غرباری دل

۳۲

شد عیان جوهر تیغ تو ز افگاری دل
همه وا شده هر عقدهٔ دشواری دل

نیم جانم بگذار ای دم خنجر ورنه
بو حسرت رابدی شهره به زاری دل

شد گرفتار هم آن چشم و نگاه نازش
قصه کوتاه یکی صد شده بیماری دل

گیستم من ز لف عشق تو آتشکده
بزم افروز جهانی شرر باری دل

تا دل غمزده خون گشته بریزد از چشم
نگه یار چه امکان که کند یاری دل

اختلاطی عجبی هست میان دل و غم
کرد تا یار یمن وعدهٔ غمخواری دل

یار چون بست میانش بسزای دل ما
هر که بنگریست بخود بست گنهگاری دل

نیست دل در خور لطف تو همانا دانم
بینکم بهر جفای تو نگهداری دل

مگر اندر سر آن زلف گرفتیم احسن
کرد زند هر نفسم فال گرفتاری دل

۳۳

باغ آورده کسے برگ سبکباری دل
گر فغان یافته پیراهن یکتاری دل

کس چه داند که بآن چشم چه کارست مرا
غیر آنکس که بود کشتهٔ بیماری دل

نوش جان گفت کسے گرفت کسی بسم الله
کرد چون لعل لبش میل بخونخواری دل

نیم سیه گرچه بجاے منم و گریهٔ شوق
اثری گرچه نه بخشد همه و زاری دل

صیقلی گشته دلم عکس خش را دریافت
باج از آئینه بگرفت صفاکاری دل

هر کجا حرف جفای تو در آمد میان
باشد اظهار وفا بیهده گفتاری دل

سرو انگاشت ترا قمری و بلبل گلبن
چه از بینا بود هم چشم طرفداری دل

روی از باده بگردان و به پهلویم کن
آتش حسن کند تیز هواداری دل

دامن فیض غم یار دراز است احسن
کوتهی میرود از دست طلبکاری دل

٣٤

بی‌محابا نه میا یار بغمخواری دل | گر بروی تو محال ست عنانداری دل
عشوه در کار دلش کرد نگاه لیلی | ورنه مجنون چه خبر داشت ز بیماری دل
شمع کردار بود کار بسوز و سازم | ساز با سوز محبت سوز ز غمخواری دل
رهروان حرم و دیر ندارند خبر | کز ره منزل مقصود بود افگاری دل
چون دلم کرد جنون طفل کسی گفت کنون | خوش بدست آمده تقریب گرفتاری دل
ناله کردار رزه زنجیر برون می تازد | گر کند دیوانه مرا فکر نگهداری دل
وحشت افزاست مرا خانه چو صحرا مجنون | بسکه یادم دهد از بانگ جرس زاری دل
تی بلطف منزلت روی شناسی یابد | هست ممنون جفای تو وفاداری دل

ناله در ذوق لبش بند زبان شد احسن
لب گفتار بهم بست شکرباری دل

٣٥

هوش از گوش برد قصهٔ بیماری دل | جگرم بین چه دلیرم به پرستاری دل
میتوان دید بدین حرف کمند زلفش | که بر عقل محال ست گرفتاری دل
چیست فرمان تو ای عشوهٔ چشم دلدار | بکنم یا نکنم چارهٔ بیماری دل
میکشد رنگم اگر کس ز نمک حرف زند | که خبر شد مگر از لذت افگاری دل
کند از کاهکشان چرخ سر انگشت بگوش | اندران شب که گشاییم لب زاری دل
فردی از لشکر بیداد و بلا نیست که نیست | بر زبان زمرهٔ باج جگرداری دل
گفت بنگیست که تا بر سر و قلبش بر سم | گوش چون کرد خرد و شنیدم بعزاداری دل
هر شب تار بباید قدومت ذوقم | شمعها داشت فرا از شرر باری دل

دل ز جا میرود احسن اگر آید دلدار
جمع ضدین شد آسانی دشواری دل

٣٦

راست خواهی نه به سودای پرستاری دل | هان کفن آمده صبح شب بیماری دل

زانچه بر نگکده ام رفت بجز تو پرس — سقف شد خانهٔ زنبور ز بس زاری دل

شمهٔ در خور مدحت جورش ظالم — هر نوائے که بر آرم بعزاداری دل

ناز آمد کیش او تو سراپا ناز ی — جاے اندیشه دگر چیست بغمخواری دل

گو بیا آهسته چنان گو که نشوی نو دهم — حرف چون آورم از درد طلبگاری دل

میتوان گفت که دل دشمن جانست مرا — بسکه منظور سند بود جا من از خواری دل

یک مژه پیچ و خم زلف کسے را نگر — ایکه منعم کنی از ذوق گرفتاری دل

روز پروانه بود عید چشم آنکس — که دمے دیده فشار شب ناچاری دل

پے نظارهٔ رخ چشمش بکف آمد احسن
حیله خوش طلب چارهٔ بیماری دل

۳۷

لطف را جور شمردم بغلط کاری دل — فتح بابیست ز شمشیر تو افگاری دل

تا زبانت نبرد تیغ تمنائے کسے — نیست رخصت که بری نام طلبگاری دل

ادب آموز ز شمشیر جفا ہائے کسے — که زبان بشته برد نام وفاداری دل

دل کجا بردند انجم کشش عشق کسے — اینقدر هست که در گوش سپدزاری دل

چشم او گفت وچه خوش گفت که افتادن ببر — بر سر دار مژه آمده سرداری دل

گوش بر حرف من آن کان ملاحت بنهاد — خنده عیش بزن زخم طلبگاری دل

دست بر نبض من و روبر قیبان چه جفاست — مرگ بهتر ز چنین چارهٔ بیماری دل

سنگدل گو که مکافات تغافل چکنم — خضر خطا آمده اینک بمددگاری دل

داد او کشور غم زیر نگینش احسن
بود عملش مگر از حسن عملداری دل

بمعنی کارگذاری ۱۲

۳۸

چه دهم شرح ز سنگینی بیماری دل — کوهکن کرد مرا نام پرستاری دل

گاه گاهی نگہے بر دل بیمار کنی — حسن چشم تو فزون باد چو بیماری دل

نشد چرخ تاروی زمین گرد چه رنگین احسن ÷ عکس رخسار وی و کثرت خونباری دل

تا ز دامان تو دوست ہما نا باید — بر سر خویش ز دین دست طلبگاری دل
ہر خم زلف تو دارد چہ بلا ہا بگرہ — آہ این ست اگر دام گرفتاری دل
رشک بنگر کہ یکے صد شدہ بیماری من — یار چون کرد عیادت بکیا نداری دل
تا فشاند نمکدان تو جان ست بلب — زخم دل را بتقاضای نمکخواری دل
سادگی تو کند آنچہ قیامت نکند — داد از آنوقت کہ دانی کہ خونخواری دل
باشد از زاری دل رنجہ جہانی کیسی — زانمیان آہ نپرسد سبب زاری دل

رشک ہر عضو مرا غوطہ بخون داد احسن
غمزہ یار چو رو کرد بخونخواری دل

۳۹

آنکہ ز حرف بروت زہواداری دل — غمزہ ات را شدہ رہبر بجگرخواری دل
چشم پوشم ز پرستاری چشمت حاشا — نبود گرچہ جزین چارہ بیماری دل
با دل امروز چنین لطف تو بی چیزی نیست — ورنہ تنگ ستم تست مددگاری دل
پرو بیداد اثرش از دل جانان نرسید — نشنود نالہ بلبل لقب زاری دل
آہ کنان سوی فلک بینم و افتم بزمین — پرسد ہمہ ہر کہ ز رو داد تبہ کاری دل
نہ پذیرند بہ بیعانہ بہاسے یوسف — آہ افتاد چہ دشوار خریداری دل
بہ تغافل دل شوای کام وز بانم یعنی — پیش او حرف میاور ز ہواداری دل
دل ہیچ جا نداد بپایش سر شوریدہ کمن — شد سیہ پوش ز مو با بعزاداری دل

چہ توان کرد نثار سر مطلوب احسن
جان توان کرد اگر نذر طلبگاری دل

۴۰

لشکرے ہیچ فشردہ بخت بخونخواری دل — چہ خیال ست کنون فکر نگہداری دل
نیست غم یار کسے گشت اگر عیش دو کون — داد از انکس کہ غم او کندش یاری دل
وعدہ وصل با غیار کند در رویم — اعتماد ست تمامش بوفاداری دل

نیست بر جای خود این ناز تو ای گل بخشش — ناز را شرط بود شیوهٔ غمخواری دل
دیدنا ہمہ گر آن زلف کہ گویا مرقو — عنبر بحر تو آب است سیہ کاری دل
ہمہ شب ریختہ در پیرہن چرخ شرر — دور باز شعلہ روی تو شرر باری دل
نیست حاجت کہ کشم منت پیغام و کتاب — بخبرش بسید بدار حالت من زاری دل
زاہدا خلد تو خوب است ولیکن چکنم — فرصتم نیست ز نظارهٔ گلزاری دل

شد تغافل چه فزون شیفتم احسن
آه شد بخت گران خواب ز بیداری دل

۴۱

چارہ سازند عزیزان پی بیماری را — ہان اجل آمدہ ہنگام مددگاری دل
ہر کہ نگریست عرق بر رخ زیباش بگفت — حسن آورد چہ دندان بجگرخواری دل
شعلہ در جیب کن از تاب عذارت دلرا — چند پوشی رخت از شرم طلبگاری دل
زلف بر چہرہ فرو ہشتہ بروں آ ز حجاب — دیدنی ہست تماشای گرفتاری دل
داد از بخت کہ آید بدل خود تیغم — کنم از سینہ بہ تیغ تو سپرداری دل
طرفی از پردہ رخ گر کند آن بت یکسو — خیز گو العظمة للہ عوض زاری دل
زاہدا بین کہ بیچارہ بہ مژہ می روبند — حوریان تربت دلدادهٔ بیماری دل
چشمت آندم کہ فتد بر دم شمشیر جفا — چشم دارم کہ کنی یاد وفاداری دل

برخیزم ز سر جان پی تعظیم غمش
چہ تکلف بکنم احسن ز پرستاری دل

۴۲

ناز دآ نمایہ ہم خواہش غمخواری دل — کہ تو گوئی طلبم چارهٔ بیماری دل
ہست نظارۂ رخسار کسے را طالب — دیدہ را ہست مگر غم جگرخواری دل
حال آن زلف از ینجا بتوان یافت کہ ہست — نقش پای سگ او دام گرفتاری دل
جز بزخم تو کہ دارم نشناسند مرا — بسکہ کاہیدہ ام از درد طلبگاری دل

محشر از شور گذر حرف از آن چشم بیمار　　خواهی از خواستن کشتهٔ بیماری دل
ندهد کام گر از لعل تو خواهم یکسر　　جگر خویش بدندان طمع کاری دل
عهد با تیغ جفای تو به بندم که مرا　　نکشد گر نکنم بس سپرداری دل
ذره ایستادگی آرد اگر آن غمزه بجور　　شور سنگانه محشر کنم از زاری دل

زلف و چشمش دگر آمد بخیالم احسن
خیر باشد دگر آمد شب بیماری دل

۴۳

نیست هیچ سخت چو مرگ آمده بیماری دل　　سخت تر آمده از مرگ پرستاری دل
منت رنگ حنا بر کف پای دلدار　　چه قیامت بود ای خون وفاداری دل
رو بگردان ز ره غارت دلها ای شوخ　　کوچهٔ زلف تو شد بسته ز بسیاری دل
نگهم را به بچشم ست سرمست غرور　　خود مرا نیز دماغی ست ز بیماری دل
گوش چون کرد بگلزار نوای بلبل　　گفت خوش آمدم این زمزمه چون زاری دل
بعد صد ناز نمایم بتفاغ جنت　　آنچه شد حاصل من وقت گرفتاری دل
گویم از رشک اگر صاحب رحمت ای وای　　گر کسی میدهدم وعدهٔ غمخواری دل
از دو چشم ست دو تا کاسهٔ دریوزه بکف　　این یکی هست ز صد خواری ناچاری دل

در ره سیل بود دیده اش از در احسن
کلبهٔ ام را بود این ذوق ز معماری دل

۴۴

چشم پوشید عزیزان ز پرستاری دل　　چشم جان برد اگر نیست ز بیماری دل
پنجه اش هر دو بخونم شده رنگین باشد　　بدهد انگشت مرا عقدهٔ دشواری دل
صورت و سیرت آخر نه گرفتار هم ست　　خورده گیری نسزد یار بگرفتاری دل
بسکه نازک بود از پردهٔ گوش دیوار　　هر دو کف ساخته ام قفل لب زاری دل
گر به بندم ز فغان لب غم عشقش گوید　　چیست از ذوق منت سبک بیزاری دل

کعبهٔ رخ بنما ورنه ببند زلفت پُر — رفته با کفر فزونم همه دینداری دل
گرد از ذکر دل انگشت حنائی چو بگوش — گشتم آگاه که دارد سر خونخواری دل
نتوان کرد کسی را بتغافل منسوب — خود بکف سنگ گریزیم ز غمخواری دل

چون نهان بگذرم آحسن بسرش در شب تار
خواب از مردهٔ صدساله برد زاری دل

۴۵

نگه ناز تو رو کرد بجو غمخواری دل — لله الحمد که آورد اثر زاری دل
لله الحمد که آورد اثر زاری دل — چه اثر در دلقب داروی بیماری دل
فکرت آن کمرم برد بجائے که بود — وهم عنقا لقب طائر هشیاری دل
نالیا بر لبم از بوسه نفس مهر بدهم — گر بدا الملک چه ذوقم بود از زاری دل
خود دلت نیز از درد تو مبادا خالی — نیک دارم خبر از زشتی بیکاری دل
آتش گل همه شد دود دماغ بلبل — چون سرو دمید با و مدحت گلکاری دل
وصف آن زلف نگویم بتو سنبل که مباد — دل ز دست تو برد ذوق گرفتاری دل
میشود طفل ز رنجوری دایه رنجور — هست بر جای خود از چشم تو بیماری دل

آحسن آن لعل ندانم بروانم چه سرود
تا کند هر دمم ایما بجگرخواری دل

۴۶

گر بچشمش نکنی شرح طلبگاری دل — از تو آخر چه بود حاصل ای یاری دل
کیست در دور نگاهش که دلی از دو دست — غمش از خواری و رسوائی و ناچاری دل
اهل دل چون سر کوی تو بگیتی ست کجا — که در و راه نفس نیست ز بسیاری دل
صحبت شیشه و سنگ ست خدا خیر کند — بنگرم سوی بتی روی طلبگاری دل
گفتم ای وای باین حیله سخن کرد با و — گر باو بر دیسے قصهٔ بیماری دل
چه خبر اورست با و شرح دهم حالت خویش — خود ز غم بیند و هم گوش کند زاری دل

همچنان کز دل خون گشته خیالت نرود — از خیالت نرود فکرت خونخواری دل
دور آن عشوهٔ غارتگر تو نین دل است — دل کجا ماند که آید بکار دگاری دل

گل نرگس بکف یار سپردم احسن
چون بپرسید ز من حالت بیماری دل

۴۷

نگشاید ز چمن عقدهٔ دشواری دل — این گشاد آمده وابسته بافگاری دل
لقبم شد ز تو در دهر سگ کوی کسی — چون نگردم سگ کوی تو وفاداری دل
گر گل و نغمهٔ بلبل ز چمن مطلوب است — به از انست ز گلخت بهتر ازین زاری دل
گر ز دو شانه ز زلف تو بلنگر چه عجب — هر خمش راست دو صد عقدهٔ زنیاری دل
تا بپای غم جانان نخلد بر چشمم — خار هستی خود از راه طلبگاری دل
صبح روز ازلم گفت که بود ست شبم — بلکه شام شبم آبست به بیماری دل
از کفم رفت دوران زلف واری نگرفت — شرم می آیدم از شیوهٔ غداری دل
شد دل از هیچ نیم نگاه تو دو نیم — بیشتر زانکه کنم فکر بسرداری دل

احسن از سرمه گرد برد دمی لب او
دیدنش بست ره حرف طلبگاری دل

۴۸

چه نشانت دهم از اول بیماری دل — گرد صبح ازل آغاز پرستاری دل
آیدم خوش لگد توسن نازت خوردن — ورنه باشد چه قدر کار عنا نداری دل
آب برداشته خو د زخم دل از پیکانش — نیست بیداد خدنگش سبب زاری دل
ناصحا عمر تو چون زلف بتان باد دراز — پند افزون کندم ذوق گرفتاری دل
واعظا می کم بیم زرود دوزخ — نیم آیا بجهنم ز شرر باری دل
داد بیجا بود از دست تو حکم حسن است — که نگر ذ دریغ نازت ز جگرخواری دل
همچو زنار تو تا گردنت آخر برسید — ریختی لیسکه صنم خون وفاداری دل

دردم افتاد و نازش بطبیب دگر
هر طبیبی که شد آگاه ز بیماری دل

دل ز دشنام که ریزد ز دهانش احسن
ناخن آمد ز پی عقدهٔ دشواری دل

۴۹

چون کشیم از خم آن زلف نگهداری دل
دام مقصود دل ماست گرفتاری دل

نگرم تا که شکل گل کشدش سوی چمن
یا کشد سوی منش جذبهٔ افگاری دل

چه تسلی شود از وعدهٔ آن خصم وفا
چه روا بنده که غمهاست غلط کاری دل

اول از بوسه فرو بند زبان دعوی
گر بخاطر بودت پاک ز خونخواری دل

قاصدا جان بلب آمد که بگوئی حالی
آنچه گفت او بجواب طلب یاری دل

غیر اگو که گذارد سر میدان حیات
صلح افتاد میان اثر و زاری دل

بای گویان ز عدم جان حزین باز آمد
گرد پا رنجه چو جانان بعزاداری دل

همچو آن چشم تو هم رحم به بیماری آمد گر
باش همچشم سلامت سر بیماری دل

می شود سرمهٔ او بند زبانم احسن
چون بآن چشم کنم شرح طلبگاری دل

۵۰

آمد از رفتن جان یار بغمخواری دل
جان نگر بود همه عقدهٔ دشواری دل

میتوان چاره از آن چشم بکف آوردن
سدره گر نشود الفت بیماری دل

دامن از کف نگذارد غم رفتار مگر
نقش پا را شمرد دست طلبگاری دل

بادای تو نشان داد ز شمشیر قضا
خون جانها همه بر گردن عیاری دل

دوزخ و خلد نهان شد چو خجالت بردند
آن ز رخسار کسی این ز شرر باری دل

بجفا بخطری زانکه بدانی در حشر
باد ایت که دهد داد وفاداری دل

بنگری زلف بتان را خم و پیچ ز رشک
بر زند پرده اگر احسن سیه کاری دل

هر قدر حسن فزون رغبت بیداد فزون
چون فزونش نبود رغبت خونخواری دل

خلق ترسند ز دم تیغ جفایش احسن
من هراسم که کند پیشه سپرداری دل

۵۱

تا نگیرد همگی کشور غمخواری دل | نتوان ساخت درین شهر بغمخواری دل
لب بدشنام گشاید چو بمن رو آرد | من چه باشم بود این پایه ز روداری دل
طوطیان همچو مگس ها کف حسرت سایند | دیده در وصف لبان تو شکرباری دل
یافت هر مرده که در عالم غم بود روان | این جهان را دم صور است مگر زاری دل
از اداهاست یکی یار جفا رفت ستم | که بگردید رخ یار ز خونخواری دل
تا حنای کف پای سگ کویش نشود | خاک بهتر بود از خون وفاداری دل
اوج حسن تو بجایست که اندیشهٔ او | ریخت یکدست پر و بال طلبگاری دل
چه عجب گر مژهٔ چشم سمندر گردد | تار انفاس گر اینست شرر باری دل

شکوه از نرگس دلدار نشاید احسن
همه از دیدهٔ من آمده بیماری دل

۵۲

چین ابروی تو شد موجب بیداری دل | آیهٔ قهر بود باعث هشیاری دل
یارب آن کن که عذار اشکند رنگ برخ | رشک خوش بختی خونناب وفاداری دل
گفتمش خون دلم باد حنای پایت | گفت از پای سگم دور زهی خواری دل
گر زنی تیغ باین دست و داد این صفا من | که نماند بجز نام سپرداری دل
گل احمر بودش زخم و سمن چشم سفید | بوی عشرت مجو از باغ وفاداری دل
رود از رشک ز جا امنی صید حرم | گر دهندش خبر از عیش گرفتاری دل
غرض از کشتن من داشت بطرز دیگر | ورنه او را چه سر و کار بغمخواری دل
شد عیانم که دلت سخت تر از سنگ آمد | بود چشم اثر هم بیهده از زاری دل

حکم ذوق است بر هم دل بیمار احسن

کہ نماید بجنون خوردن دل یاری دل

۵۳

خوردن پان خود دهن آموخته عیاری را | ورنه لعلش چه خبر داشت ز خونخواری دل
الفت زلف نگه کن که به بوسم دهنش | هر که آرد بزبان حرف گرفتاری دل
زود بینی که شود در صف مرغان چمن | شور هنگامهٔ محشر لقب زاری دل
تا غم یار رهبر گاه که خواهد آید | ساز کردم در بی تخته ز افگاری دل
مست مفتور بود شکوه نشاید کردن | غافل افتاد گر آن چشم ز بیماری دل
سردار غمزه‌اش داد چه تشریف با و | که کند فوج الم ناز علمبرداری دل
بیکسم سنگدلی وام ز زاهد که کنم | دم دیدار تو یکبار نگهداری دل
منطقی آمده دلدار که هنگام جفا | صد دلیل آورد اول بگنهگاری دل

تا بیدم رشک بسر مایهٔ عیشی احسن
جز بران کس که بود کشتهٔ بیماری دل

۵۴

وه چه نیرنگ طراز آمده بیماری دل | پیر طاوس مرا کرده پرستاری دل
بر دو خوابش تف داغ خود و تابی و تب | دو چراغ ست مرا باعث بیداری دل
تا سیاه کرده و جور زیاد چشمش | پیش چشمش نکنم قصهٔ بیماری دل
جهد او سرو صفت گرچه نیارد باری | سنم و در غم بالای کسی زاری دل
غیرتم میکشد از برق طپان می بینم | که مگر اسطبیه از درد طلبگاری دل
خط میان من و او طرفه غباریست که شد | باعث لطف کسی موجب بیزاری دل
دور چشمش نگاهی ست نه بینی کس را | که ندارد غم دل یا غم افگاری دل
ناله از سینه چرا رو بقفا می آید | گر ندارد خطر از فرط شرر باری دل

کارش افتاد چو پروانه بشمعی احسن
نبود جای شکایت ز خود آزاری دل

۵۵

جذبهٔ آورد ترا بر سر غمخواری دل ❊ ورنه بود است محال از تو چنین یاری دل

پرسیم از حالت و ترسم که گرش گفت کسے ❊ چه کند رشک و چه آرد بسرم زاری دل

لب لعل تو مسیحا و دو چشمت بیمار ❊ چه دهم شرح باو حالت بیماری دل

قاصدا مطلب دل با تو سرایم نسزد ❊ ننگم باشد که دهم حرف طلبگاری دل

کارها کرد یکے زان همه سلب عقل است ❊ ناصحان خورده نگیرند بغمخواری دل

زلف آن نیست که دارد خم و پیچی آنست ❊ که بود در خم او دام گرفتاری دل

طپش نبض رگ سنگ شد از بس که تپید ❊ یعنی از مرگ گذشت چارهٔ بیماری دل

زین مسرت که بکار دم تیغت آید ❊ رقص دارد همه دم خون وفاداری دل

مردم دیده چرا هست سیه پوش احسن
نیست کش گر سوگواری بعزاداری دل

۵۶

نیست زنهار کسے صاحب بیماری دل ❊ که نمی دید و حرف پرستاری دل

سادگی بین که چه خواهم ز ستمگر یعنے ❊ خواهم از چشم کسے چارهٔ بیماری دل

مژه خونش بناید تاب نگاه حسنش ❊ چه خورد جز خون جگر در طلبگاری دل

حسب حالم بود آن شعر که باشد دردے ❊ سخن از زلف تو یاد گرفتاری دل

دوزخ از دور رسید و بجو دیده رسید ❊ آنچه بگذشت بحالم ز شرر باری دل

آیدم خنده بر آنکس که ز تو جوید کام ❊ گریه بر آنکه نخواهد ز تو افگاری دل

هر چه از بوسه و دشنام دهی داد دهی است ❊ زانکه هر یک بودم چارهٔ بیماری دل

جگرم گشت چو صد پاره بعشق زلفش ❊ سبحه آمد بکف کافر زناری دل

دوستان عذر نهیدم که بے عاشق زار ❊ در جهان حسن طلب نیست بجز زاری دل

هست نادیدنی و کس نتواند دیدن
آنچه من دیده ام احسن ز گرفتاری دل

٥٧

هیچ دانی چه صلا میزنم از زاری دل | ابر و دریاست گدای دُرِ دُرباری دل

ممکن آیا نبود یار که روز محشر | لطف دادار شود دادرس زاری دل

جز صدایی که دم وا شدن آید ز درت | که کند بسته در بیهده گفتاری دل

چیست آن زلف بلا در قدم یار افتاد | چه بلا سایهٔ او دام گرفتاری دل

گفت آری و بخندید چو گفتم که مگر | اندرین شهر حلال آمده خونخواری دل

کیست جز پیک روانم که ز روی رفت | بتکلف پی هر نامهٔ افگاری دل

وقت کاهش بود از صبح چو مهر حشمت | روز افزون بود از جور چو بیماری دل

هیچ بیدل نتواند که کشد ناز کسی | آنقدرها که کشم ناز طلبگاری دل

بیکر سرو گر آید بخیالم احسن | میرود سر و چراغان ز شرر باری دل

٥٨

کرد او جور و بخندید لب زاری دل | شرمسارم مکن ای شیوهٔ خودداری دل

بهر خود کرده علاجی نبود چاره درد | ندهد دست اگر چارهٔ بیماری دل

هیچ دانی که چه چیز است خط عارض یار | آستینی ست پی شمع طلبکاری دل

چه قدر آمده بیرحم چو ناصح بت من | نشناسد ز صریر در خود زاری دل

گفت سودازده بیگاه چراغان گردست | دیده در روز ستمگر چو شرر باری دل

ننشینیم بمقامیکه نباشد آنجا | سخن از زلف تو یا ذکر گرفتاری دل

ناصح ساده ترا از ره رحمت گویم | که حذر دار خرد وار ز پرکاری دل

قاصد این ست نشان سر کویش که درو | نبرد وهم ملک راه ز بسیاری دل

طلب یار گرم شاد نگردم احسن | که شناسم ز ازل بخت طلبگاری دل

٥٩

سحری کرد بیا پیش کسی زاری دل | چه بود بیش ازین شرح طلبگاری دل

شیشهٔ یاد من از طاق دل او افتاد
غیر آواز شکستن نبود زاری دل

تیر جانان نتوانست که از سینه رود
جان فدای سر نیروی طلبگاری دل

تا نه بینم دگری خستهٔ بار غم او
توتیا سازم ازو و گرانباری دل

خانه زاد تو دل تر از سیل ز پا بیفگند
بارک الله سبک دستی معماری دل

دام دل نیست درین دور بجز زلف کسی
نالم از ناله کس زگرفتاری دل

اگر این ست ادا کافرم ای جان بتان
گر بیاید بجهان حرف ز دینداری دل

نیستم چاره ز پابندی تقلید غمت
ورنه از من عجب است این همه غمخواری دل

آبله گر دل کف پای سگانش احسن
داد از گرمی خونناب وفاداری دل

۶۰

سر آن غمزه سلامت که ز خونخواری دل
نکند تنگ بر غم اجل از خواری دل

وای بر آنکه بامید مسیحائی تو
مرد یا مرده صلا گشت به بیماری دل

خلد جائیست خنک گر به تماشا آرد
جا بجا گرمی هنگامهٔ خونخواری دل

وا رسیدند بحال دل بلبل ز فغان
فهم کن مطلبم ای گل تو هم از زاری دل

بی حجاب انجمن تا رود از یاد هزار
خوبی رنگ گل و دعوی همکاری دل

طالعم بین که چو دلبر بسر آمد ز حجاب
نشد از من که دهم شرح طلبگاری دل

زان دو صد پایه که اوراست فزون تر ازین
که بود عرض شهی در قدم خواری دل

حرمم از بانگ اذان دیر ز شور ناقوس
روزگاری ست که نالد بعزاداری دل

نامه دل میرود از یاد بر ویش احسن
گوش زد چون شودش حال تبه کاری دل

۶۱

سوی آن زلف اشارت کنم از زاری دل
گر کسی پرسدم از حال گرفتاری دل

کوه فریاد برآرد که فتادم از پای
گر فتد بر سر او سایهٔ سرباری دل

بلبل از دیدن هر انچه بگل می ماند / گر نبینی نشوی شهره بهمکاری دل

بس که از شغل من دلشده دارم شب و روز / فکر گیسوی تو یا ذکر گرفتاری دل

گشت ناقوس لقب بس که بنالید بدیر / دور از زلف تو این کافر زناری دل

پر ز آوازه بود دیر ز شور ناقوس / حرم از بانگ اذان سینه ام از زاری دل

هر که آمد ز طبیبان بعلاجش بگریست / آنچنان کامده گویا بعزاداری دل

دل ز جا رفت بگو فوج الم کیست بدر / تا نهد بر سر خود افسر سرداری دل

گوییم عقل طلبگار محال آمده / گر نه چشمش طلبم چاره بیماری دل

بجفا هم نتوانند درین شهر احسن
آزمودن تا نمایند بخونخواری دل

۶۲

ای اثر تا زند غمزه بخونخواری دل / آبرویت نبود در نظر زاری دل

یارب آن چشم مصون باد ز چشم دوران / شهره بگرفت بسا قصه بیماری دل

رسم این شهر نگه کن که ز دست ستم / دل گرفتند و چه دادند ز آزاری دل

تا غمن تیغ کسی کاش بدستم دادی / آنکه دادست مرا عقده دشواری دل

هوس ناله زارست گرت ای بلبل / همچو گل باش همه گوش و شنو زاری دل

خواهم آوازه دندانش بگوشی نرسد / ورنه ابرست گدای در دربار دل

خسته باید همه تن از دم شمشیر ادا / بلبل آسان نبود دعوی همکاری دل

هر کجا سلسله و سلسله بر پا بینم / یادم آید خم آن زلف و گرفتاری دل

خون خود خواهم از آن کس بقیامت احسن
که کند غافلش از شیوه خونخواری دل

۶۳

گر صلاح نگهت آمده خونخواری دل / پیش ما نیز حرامست نگهداری دل

شعله بر خویش کشند تا نجشند گرش / پایه خار و خس کوی طلبگاری دل

طائر گشت توان دید بپرواز آنجا ... که نهد زلف کسی دام گرفتاری دل
قوت عشق نگه کن که بیاری رفتن ... از دل غمزده چون نقش وفاداری دل
مرحبا ناوک بیداد کسی کامش ... یاد ای که بهیچ خواستم از زاری دل
مردم از رشک که نگریست مگر زلف ترا ... ناصحم شد چو ثنا خوان سیه کاری دل
زاید اول بجهان توجه بیندم کانجا ... نبود چاره باندازهٔ بیماری دل
دیده گریه دهن چاک گریبان خنده ... آن به بیماری دل این بپرستاری دل

در حرم نازش نشد از یاد احسن
برهمن گو که کند مدح وفاداری دل

ای پژوهندهٔ روداد گرانباری دل ۶۴ ... بار کونین بود سایهٔ سرباری دل
گرده زنجیر بزلف تو سپردش ذوقم ... ورنه آسان نچنین بود گرفتاری دل
جام جمشید نیرزد که فرستیم باو ... ارمغان درد ته ساغر سرشاری دل
چاره گر خون من زار بگردن بودت ... کاست یک ذره گر از دست تو بیماری دل
نازکی بین که زیارش بفغان می آید ... گر کنم از رگ جان جامه بیکاری دل
باز آمد دل خود رفته مگر می آید ... تیر او یا خودش از بهر جگرخواری دل
بردم پیش وی آندم که کند تجربش ... سستی ناز بنازم بجزداری دل
کاهش و ضعف مرا ساخته بیکس ورنه ... همدمم بود یکی سایه دگر زاری دل

مدح چشمش همه در نامه نوشتم احسن
حرف راندم بچه پیرایه ز بیماری دل

چه خیالست که خواهم ز کسی یاری دل ۶۵ ... که بود ننگ سگش نام طلبکاری دل
دوستان مصلحتی هست درین گفتن او ... که محالست ز من رسم بر انکاری دل
دل تبه تر ز گدا یار شه مغروران ... چه کنم آه چنان یار و چنین خواری دل

همگی گوش نهادم چو بحرف واعظ — شرمسارم چه قدر از سیه کاری دل
غیر شمعیکه ز دستت بکف آید منود — گل سر شاخهٔ بستان طلبگاری دل
روز تا افزون بود ش غیبت بیداد و ستم — آزمودیم ترا نیز وفاداری دل
نیست ذوق دل خویشم که در آموخته‌ام — ناز و هم ناز ترا شیوهٔ خونخواری دل
هر که یک رنگ بود نیک بیاموز یکیست — سبب نالهٔ مرغ چمن و زاری دل

احسن آن لعبت که از رحم بود طبعش را
عشقش انداخت میان دل و هشیاری دل

۶۶

قرض کردم که کشیدش اثر زاری دل — غمزه اش چون نه بداز یاد جگرخواری دل
شکر از لطف کنم شکوه چه معنی دارد — شاه تا تار شد ستم ز گرفتاری دل
حاجت لابه بدلدار نماند از تو مرا — جان من باد فدای تو صفاکاری دل
زان عزالیم که بمن پیر محبت آموخت — بهر تسخیر کسی هست یکی زاری دل
بنگ خطت نکند سست نشاطم دایم — که بود خال تو افیونی خونخواری دل
حاجت شمع دران بزم نباشد که رود — سخن از تاب رخت یا ز شرر باری دل
قرب او از اثر نالهٔ مسلم لیکن — کو دماغم که دهم شرح طلبگاری دل
باغ را گرده روی تو ندانست و نخورد — مرده باشانیدم از شرم غلط کاری دل

مشابه شنیدم ۱۲ — نما گرد تصویر ۱۲

کار من ساخته اندیشهٔ تماشش احسن
ورنه العظمة لله شب بیماری دل

۶۷

هست در دست کسی چارهٔ بیماری دل — که بصد ناز کند وعدهٔ خونخواری دل
کار چشم تو کند هر چه جنگ‌ست ماند — چشم آهو شود هم باعث بیماری دل
برخی از قصهٔ خود گفت باندیشهٔ او — یارب الله فزون باد جگرداری دل
ماه من بود همه مهربه ز نیشان خونخوار — باد خونت جگر ای جوش طلبگاری دل

بمعنی فرط ۱۲

ناز شد سد رهش ورنه براه آمدنش — کار دشوار نبود از اثر زاری دل
کس نیارد که از آن کوی مرا بردارد — جان فدای سر این مایهٔ گرانباری دل
پرسی ار باعث بیماری چشم بت من — هان رسیدست باو چشم هواداری دل
همچو من دیدهٔ من نیز نگشتش محرم — بهر پیغام فرستم که بیا نداری دل

سر کنم مدحت پیچ و خم زلفش احسن
پرسد ار کس زمن انجام گرفتاری دل

۶۸

بجفا هم نخرد یار وفاداری دل — بدتر آید زگنه وای نکوکاری دل
روز هم شد ز تو دیدار به روی کسی — روز من گشته سپید از تو شب تاری دل
بستر از رنگ نیاورد کف پای نگاه — ناز دارد گله از خون وفاداری دل
علم شنی به بود ای یار ز جهلش بشنو — از زبانم نفسی شرح طلبگاری دل
پایهٔ عشق نگه کن که نیارد حظی — ذکر گیسوی تو بی ذکر گرفتاری دل
سوی آن کوچه سود نکهت گل سجده کنان — گوئی آموخته از باد ادب زاری دل
بوی زلف صنم آنگاه که آید سویت — تو کجا میروی ای کافر زناری دل
هرچه آمد بسر دل ز تو آمد حقا — آرزو از تو بجا آمده بیزاری دل

نالهاش نیست شرربار و نه خونبار احسن
چیست بلبل که کند دعوی همکاری دل

۶۹

اینکه شد غمزهٔ او مائل خونخواری دل — اثر زاری دل بود ز بیماری دل
رفتن هوش نهان بود و نهان آمدنش — قاصدت ده چه رسا بود طلبگاری دل
گرچه حسن تو اندازه پذیر است کجا — چون کند ساز باندازه شرر باری دل
گریم از گریهٔ حیران که چه پذرفت زبان — جنس جور تو چه کالای وفاداری دل
چشم او را نگرد غیر الهی نشود — که به بیمار رسد دولت بیماری دل

دل بیچاره کجا دولت وصل تو کجا — شیون ماتم امید بود زاری دل
شب خیال نگهت داشت به پهلو زدیم — با هوشیها بود خراب می سرشاری دل
مطلب کعبه به بتخانه توان فهمیدن — آمده کفر کلید در دین داری دل

اگر آن چشم کند میل بخونش احسن
حاش لله که روم گرد نگهداری دل

ب

طی نشد مرحله شکوه چو از زاری دل — گریه بگرفت ز ره پیش ره یاری دل
نرگس از چشم من آموخته حیرت زدگی — کاش آموختی از چشم تو خونخواری دل
پرده تازه جفاییست که من سیدانم — بیحجاب آمدن او پی غمخواری دل
بوی گل ناله چنان زد دم دیدار رخت — که شدش مرحبا بلبل و هم زاری دل
جای انکار نماندم که دو چشم گریان — دو گواه آمده صادق بگنهکاری دل
دو گواهست یکی زلف تو دیگر ذوقم — کافرید ند تر ا بهر گرفتاری دل
دو گواهست یکی درد و دگر داغ که نیست — الفت دل بتو جز خویشتن آزاری دل
دل بدستش بود و رنجد از و پای کسی — کی بود بوی تو ای گل سبکباری دل
خودکشی هست روا چاره برد الساعه — نیست لابد که درحق بیماری دل

نیست احسن طمع عیش و نه بیم جانت
از چه پیشش نکنی شرح طلبگاری دل

ا

بخت کوتاه خودش آید به سر یاری دل — بس بود گر غمش آید بجگرخواری دل
جای آنست که خود گریه بحالم گرید — یار زد خنده دم وعده غمخواری دل
بیند از دور شش و خنده دو گوید که مگر — زعفران زار بود گریه ناچاری دل
بید لان تو بدل محو دعاهای تو اند — نکشای جان جهان و بهم از زاری دل
نامم تو دشمن جان کردی اکنون ای جان — گر نبودی به سرم پاس غلطکاری دل

تا ملک پایه نگردی نه بدست ترا ‌‌ ‌ بوسهٔ پای سگ کوی طلبگاری دل
کس چه دیوار جوابی نه بهر از نقشش ‌ گر زند در بکف شوق هواداری دل
چشم دلدار فدای کرست جان اکنون ‌ چاره را جای نماندست به بیماری دل

رنگ پان چیست هواداری من بود حسن
که برانگیخت لبش را جگرخواری دل

٧٢

چون توانگر دل از ان تیغ نگهداری دل ‌ آبش از جای برد تاب سپرداری دل
سرو با قمری و خورشید بجز با چه کند ‌ جای دارد نکند یار اگر یاری دل
رهبران از حرم و دیر نشانم ندهید ‌ وا نمائید بمن جای گرفتاری دل
دل چنان تنگ گرفتش که بنا رو جنبید ‌ نی نی تیر خودش مانده بغمخواری دل
ناوک غمزه کرم بر تو سپاسش از من ‌ چند خجلت برم از روی طلبگاری دل
شد چنان نرم دل او که بهر کس در ساخت ‌ داد از دست جفایت اثر زاری دل
چون منی خستهٔ آن چشم بمن می باید ‌ چند گویم بتو داستانهٔ بیماری دل
آنکه گم میشود آئینه به نقش پایش ‌ عکس و نقش همه جویم ز صفا کاری دل

بجز ظنین ملس خسته نباشد احسن
گر نه پیچید بافلاک غلغلهٔ زاری دل

٧٣

نگه ناز چو شد مائل خونخواری دل ‌ گفت چشمش که نشوست مگر زاری دل
بیدها نیست کسی حرف چه راند با من ‌ پیش یارم چه دهم شرح طلبگاری دل
نشانه کرد از گیسوی بتان در پیچ ‌ گر بدانی که چه چیز است گرفتاری دل
خوابی از مرگ من از نرگس بیمار کسی ‌ پرس یکبار ز من باعث بیماری دل
بلبل عشق تو شد صید دل نالان پیش ‌ که به بند حسن تو گل دام گرفتاری دل
سینه ام چون نشود چاک بسان گندم ‌ که بیک جو نخرد یار وفاداری دل

بنده هست پا نم که لب لعل ترا — رنگ او یاد دهد شیوهٔ خونخواری دل
تا نیاید اگر شود رنگ جفای تو دگر — نشنوی هیچ ز نرگس گرچه بود زاری دل

یاد دنبالهٔ آن نرگس بیمار احسن
خوش عصای ست پی صاحب بیماری دل

۷۴

وقت بیداد کسی خوش که کند یاری دل — بهمان رنگ که دل خواهد و هم زاری دل
آه از دست عنادادهٔ زلف چون آید — با چنین توسن ناز تو عنانداری دل
تا غم عشق مرا کرد شناسای عیار — جان فروشم به تمنای خریداری دل
چه دل مهر و وفا مشرب و چه مهر و وفا — نیست جز خستن جان مهر و وفاداری دل
ناله از سینه بصد پیچ و خم آید بیرون — آه این هست نشانی ز گرفتاری دل
گر همه خلد شود سینه خلد کرجا ئم — گر درو نیست گل داغ طلبگاری دل
چشم بیمار کسی گفت مبارکبادم — چه مبارک مرضی آمده بیماری دل
دلربا از سر کویم گذر و دست بگوش — خبرش هست مگر از اثر زاری دل
بود دل دشمن جان بندهٔ احسان توام — غمزه ات بست کمر تا بجگرخواری دل

رفتم از خویش و رسیدم بمقامی احسن
که ندارد سوی او راه بجز زاری دل

۷۵

بس از شرح دهد پیش کسی زاری دل — نشنود گرچه کسی قصهٔ بیماری دل
نرگس یار چرا روی بگردش داری — نیستم دعوی یارای نگهداری دل
اینقدر بس که شود خاک ره سودایش — در غم رشان سگش نیست خریداری دل
گوییا نیست مرا دل که بخواب اندر هم — نایدم گرد غم دل نه غمخواری دل
بین و ما غش که بهیدا لا بد اگر تیغ زند — در عوض جان نپذیرد ز وفاداری دل
خوب شد دل ز میان رفت که بودست حجاب — در میان من و دلدار میانداری دل

دل با وجود جفا و بدل آموخت وفا — بین نکوکاری او را گنهگاری دل

ذکر دیوانه ندانم چه بلا مے انگیخت — نزدی گر خم زلفش بگرفتاری دل

رفتن از خویش بود آمدن یار احسن
لیک شرطست درین باره خبرداری دل

۱۴۶ ے

بحقارت منگر جانب ناچاری دل — مایه ناز بود در گره خواری دل

نقطه داغ تو هر جا که فروشد جلوه — سن و گردش همه دم گردش پرکاری دل

پیش آن چشم ز خود رفتن و مردن باشد — خوش طریق طلب چاره بیماری دل

دل ز من مطلبید گاه بر آر استنش — گشته ام آئینه دارش بصفاکاری دل

هست هر حلقه زلف تو چه خوش آئینه — که نماید همه تمثال گرفتاری دل

شاد از وعده لطفت چه شوم میدانم — که زیادت نرود شیوه خونخواری دل

میزند خنده و گوید که سزای عشق است — گر کنم گریه و زاری بعزاداری دل

نشنود خلق چو آواز شکست رنگش — بیم رسوا شدنم چون بود از زاری دل

خبر بد نتوان گفت به بیمار احسن
چشم او چون دهدم چاره بیماری دل

۱۴۷ ے

هست تنگ نگه ناز تو گر یاری دل — درگذشتم ز سر چاره بیماری دل

رحم یکبار ستمگار نگردد عادت — بیم بگذار و بیفزای یکے یاری دل

در تو عیبی نبود در نظرم غیر ازین — که بود در نظرت عیب هواداری دل

هست هم از کسی دل همه دریافت تو آن — حال هر گونه ادا را بنمایاند آری دل

آمده یار ز بس خویش پرست و خود بین — غالباً رو بهمین آرد ز صفاکاری دل

نبض گیرد چو طبیبم بدل اندر گویم — مبتلا سازد الهیش به بیماری دل

ماجرا با تو چگویم خم گیسوی کسے — جان مجنون مطلبید از رشک گرفتاری دل

مژدهٔ وصلت بمنزل مقصود دهد   گر آواز در دوست بود زاری دل
چه شبه کار بود عشق که از پرده برون   آورد همچو توئی را بجگرخواری دل

مگر از خویش ملول ست چو من دل احسن
ورنه از خویش چرا آمده بیزاری دل

٧٨

بیرون نه موج زند از تو ای زاری دل   که کند یار بزخم دگرم یاری دل
گفتمش حرف زخم از دل بیمار شنو   گفت حرفی نزند صاحب بیماری دل
رفتن دل همه هم لطف فزون زآمدنش   باد فرخنده باغیار نگهداری دل
دل مجروح برید ز نوای کان نمک   کرد دشوار مرا پاس نمکخواری دل
ای خرد گیر خویش که نتوان وا شد   بسر انگشت تو این عقدهٔ دشواری دل
مرحبا خواهد وا فشاندن جان زا بر پیش   غمش آنگاه که آید بجگرخواری دل
شکل گل دارد و زین پیش نگویم از شکل   آنچه من چیده ام از باغ طلبگاری دل
دیده ام نوخطا و ببیند و گوید بالمن   آمده نیک جواب خط ناچاری دل
بدهان بوسه آن پای که دل برد زدست   داد زا گر بدهی داد ته کاری دل

بشنود یار گرش با سگ کویش احسن
بنود زمرهٔ عیش به از زاری دل

٧٩

یار هموار نگردید بهمواری دل   بعد ازین دست من و دامن عیاری دل
گفت این نیست بجز گل بچمن آوردن   عرض کردم چو پر و داغ طلبگاری دل
همچو گیسوت بود سایهٔ گیسوی تو هم   بلکه اندیشهٔ او دامن گرفتاری دل
شاخ پر میوه بهند سر بزمین یاد دهد   زلف افتاده بپای تو ز بسیاری دل
باد تیر نگهی راه کشودنش داند   نگشاید ز صبا غنچهٔ دشواری دل
در خور پرسش آنچشم شد ستم از تو   صد شفاخانه بقربان تو بیماری دل

چشم او کشت بدم ورنه جفا ذا بالله	بار احسان طبیبان و گرانباری دل
عشق آن ماه نگر از رسا لقبه الفت کرفت	غمزه را تا بدر نگه به جگر خواری دل
گلشن خلد زمین تا نگرم روی ترا	بلبل خلد ز تو تا شنوی زاری دل

کیست احسن که چو صدیق حسن‌خان نواب
دین و دولت همه آراسته به پیرایه دل

طرح پنجم

ظهوری

شمع شگفت گلبن و کاشانه سوختیم	با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
گر دست عجز ظهوری ز ساقیان	عجب ورع با آتش پیمانه سوختیم
تنها نه خانه دل دیوانه سوختیم	زین آه سینه سوز بسی خانه سوختیم
پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم	آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم
دردا که فاش در غم بیگانه سوختیم	وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
در شعله زار عشق چو پروانه سوختیم	افسرده‌ایم آتش مردانه سوختیم
در خاک طبع مهر گیاهی جنون دمید	برقی زدیم و سبزه بیگانه سوختیم
در کوی یار کس نشناسد که کیستیم	رفتیم و چند گاه غریبانه سوختیم
دریا دچشم مست تو از خویش رفته‌ایم	آتش زدیم باده و پیمانه سوختیم
آتش زبان قصه حسرت فسانه گوست	خود را بتاب گرمی افسانه سوختیم
با می زدیم و راز نهان گشت آشکار	مستانه خرقه بر در میخانه سوختیم
مقصود ما ز دیر و حرم سوز الفت است	یکسان به پیش محرم بیگانه سوختیم

نواب سوختیم بعشق پری رخی
با لذتی عجیب که گویا نه سوختیم

احسن سلمه الله تعالی

تا دیده تاب جلوهٔ جانانه سوختیم — پروانه خنده زن که سفیهانه سوختیم

پروانه نیستیم بدیدار شعله رو — چون کامور شدیم بشکرانه سوختیم

زد خنده ها بگریه ام آن بت بگفت غیر — از آب خویش و آتش بیگانه سوختیم

نقد روان کجا و متاع غمش کجا — بنگر که خود بفکر بیعانه سوختیم

ای شمع رو چه شرح کنم ماجرای خویش — از غیرت رسائی پروانه سوختیم

دل یافتیم جای تو نی دیر و نی حرم — خود را عبث براه در و بیرانه سوختیم

پروانه فتاده بفانوس را شبیه — مائیم تا بحجلهٔ جانانه سوختیم

وردش چو وصف مستی آن چشم یافتیم — از دل سپند بر لب پیمانه سوختیم

عشقی ز من بهیچ وطن ای صبا که ما — داغ جگر شدیم و غریبانه سوختیم

بگذشت در خیال لقا حسن سرکشی — ای عقل زود خیز و برو خانه سوختیم

برداشتیم پرده ز رویش به نیم نگاه — خود شمع را ببینیت پروانه سوختیم

چون موم گشت دل ز تف حسن سنگدلی — یک شمع ریختیم و بیحسابانه سوختیم

پروانه رفت و دید رخ شمع العجب — ما از خیال محفل جانانه سوختیم

از شرم سوختیم چو بیگانه — بی بزن حجاب شرم که بیگانه سوختیم

هر جا که گفت دیده پروانه سوخت دل — هر جا که سوخت دل چه دلیرانه سوختیم

احسن بگرد و این آن مست تا لب — آخر بیک تبسم پیمانه سوختیم

در سینه داغ الفت جانانه سوختیم — سینا همان چراغ بکاشانه سوختیم

تا از نوازش زلف تو چیدن نیم — از تاب رشک ما شعله و شانه سوختیم

پیر فلک نشان ندهد از عدیل او — دوری که ما ببازی طفلانه سوختیم

دہقان عقل خرمن ہستیہ گرد کرد / از برق خندهٔ دل دیوانه سوختیم

پروانه ایم و شمع نگر ما و عشق او / یعنی نفس نساخت بما تا نه سوختیم

چون شمع راز رو بتو گوید پرتوی / شمعی ز جان بر قد پروانه سوختیم

بردیم حرف گرمی حسن تو در چمن / گل را بسان همه بگلخانه سوختیم

باشد که کعبهٔ نظر افروز دم یکی / صد ره چراغ نذر به بتخانه سوختیم

پروانه چیست شمع بہانا ہزار بار / بر آتشی زدیم و دلیرانه سوختیم

از خط و خال هیچ نگفتند و همچنان / بیجا دماغ خویش بافسانه سوختیم

آمد چو یاد باده بعلت ببزم می / از گرمجوشی می و پیمانه سوختیم

از خون عقل و کاس سر شد وغن چراغ / کرده بدست در رهِ بتخانه سوختیم

بیداد یک نظاره به بزم ظهور بین / خود شمع بوده ایم و چو پروانه سوختیم

راندیم حرف چشم کسی با فسونگران / هوش فسون بگرمی افسانه سوختیم

در سرمه‌دان نگاه توان داشت خاک ما / تا نیست شد از تجلی جانانه سوختیم

گوید سپند مجمر تصویر حال ما / یعنی ز جا نرفته دلیرانه سوختیم

آخر ز حبس گرمی حسن تو خود حیا / گفتا که آن ز پردهٔ جانانه سوختیم

احسن ببادرفت دل و دین برانفس
با دیو ساختیم و پریخانه سوختیم

طرح ششم دوازده غزل

لعلِ تو زر روشن گهری جان جهان است / تبخال بران لعل سراپردهٔ جان است

بر صفحهٔ رخسار تو آن خالِ معنبر / مورے است که در دست سلیمان جهان است

برق رخِ گلگون ترا دل خس و خار است / مهتاب بناگوش ترا هم کتان است

در چشم تر من ز خیالِ خطِ سبزت / هر گوشه پریزاد دگر بال فشان است

سیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست — یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است
صهبای دلش از صحبت گلشن نخورد آب — شبنم که بخورشید درخشان نگران است
چشمش ز کرم بر رخ زردم نگران است — آری سر و برگ گل نرگس یرقان است
لطفی عجبی دان تپش وحشت دل را — آن چیز دگر گیر که نامش خفقان است
گر سلسلهٔ زلف تو شایان شب قدرست — صبح طرب روی تو عید رمضان است
محروم مکن از نگه لطف دلم را — در آرزوی وصل تو این پیر جوان است
قمری بسوی سرو آمد و بلبل بسوی گل — ما نیز ز هجر تو همان بندگران است
صد مرده بیک حرف کند زنده جاوید — آری لب جان بخش مسیحا منشان است
جویای تو هر جا بشعار دگری هست — یکجاست ز زهاد و یکجا ز مغان است
تا جان و دل خویش کند جان و دل تو — پروانهٔ من شمع ترا بال فشان است
بشکست کله گوشهٔ نخوت سر افلاک — آنکس که گدای کرم شاهجهان است
تفسیر بود آیهٔ احسان و کرم را — خطی که هویدا ز کف شاهجهان است
در دیر برهمن طلبد شیخ بکعبه — حاجت بدل ماست نه این است نه آن است
نازم بادا چون ز من زار بپرسند — از ناز بگوید که مپرسید فلان است
هر چند که درمانده و بیکس شدگانیم — افسوس هنوز این فلک سفله همان است
دیگر مطلب هیچ متاعی که ندارند — آهی ست که در کشور آتش نفسان است
خمار نگاه تو به نواب چنین گفت — داروی غم عشق تو ما را بدکان است

نواب دام اقباله

احسن سلمه الله تعالی

محمد

هر کس ز تو گوید که چنین است و چنان است — گر بر فگنی پرده نه این است و نه آن است
بلبل نتوان یافت درو غیر ثنا دش — از بس نفس باغ غمت شعله فشان است

از دوری تو دیر بفریاد ز ناقوس — از قرب تو مسجد ز اذان زمزمه خوان است
خود اهل نظر دید ترا تاب نیارد — با چشم ز خود بسته بسویت نگران است
یک ذره سودای تو باشد در هر سو — بی ذکر تو در کام زبان نیست زبان است

نعت

حقا که ولی نعمت عیش دو جهان است — آنکس که بخوان دلش از داغ تو نان است
تنها نه دلم حور و ملک را بزبان است — خاک سر کوی تو به از خون جنان است
قربان لب لعل تو کز حرف و حدیثش — مانند یمین هند عقیقی بدهان است
تا گشت زمین جلوه گه ماه جمالت — خور جانب هر ذره بحسرت نگران است
خورشید ز بر بست سر افگنده شمعی — یا یک گل بیرون در افگنده از آن است
دست است بر خ شب ز مه و روز ز خورشید — از تاب جمالت که فروغ دو جهان است

پند

آن جلوه عیان در روش شما بادگران است — ای بیخبران وقت تماشا گذران است
انگشت خضر آمده هر خار درین دشت — هر سنگ که در ره بودش سنگ نشان است
سر منزل مقصود دگر آمده ای حاج — یا تا در و دیوار حرم سنگ نشان است
شاهی که رعایت برعیت ننماید — این گله و آن گرگ ستمگر نه شبان است

هرگز بشنو بانگ درای طرب احسن
خضر ره تو ناله خونابه چکان است

ایضاً

هر موج که برکرده سر از آب روان است — آئینه رو داد جهان گذران است
چون خر سحر بیداری دین ترو نیارید — دنیا طلبان وقت شما جمله زیان است
گر شاه بهستی یکبار است چه عیشت — این جلوه گری صحبت مهتاب کتان است
چون مور کند هر که قناعت بقلیلی — شاه است و چه شاهی که سلیمان زمان است

داغ دل من بینی و خندی صفت گل ... دادم بگل سوے تو دل این گل آن است
رنگے کہ کنی کسب ز نیرنگ بہاران ... بلبل دل ما را بکف اندر ز خزان است
نیز لگہ مستی بتو ای درد بہایون ... ما را کرِش سوے عدم موی کشان است
دارمی ز کفم دور ترک دامن نازت ... در گیرِش لیتا یہ کیم تاب و توان است
سودائے تو از جاسے مرا برد بجائے ... کز خویش بپرسم کہ زکجایت چہ نشان است

احسن چہ خیال است کہ بلبل کندش فہم
مقصود دلم آنچہ بگلشن ز فغان است

پرسی گر از ان درد کہ در سینہ نہان است ... بیتابی دل عرضہ کرشمۂ آن است
دشنام ترا شکر نگویم دچہ حرف است ... ہر تلخ تو مطلوب چو شیرینی جان است
از حالت شیدائی آن غمزہ چہ پرسی ... آنرا چہ بود حال کہ در سینہ نہان است
دام خم گیسوے ترا عقل شکار است ... تیر نگہ ناز ترا ہوش نشان است
پہلوے من از داغ تو بتخانہ چین است ... ناقوس در و نش ز دل گرم فغان است
آمد بزبان تا صفت جور دہانش ... انصاف صریح دہن ما بزبان است

مے داد باغیار و بمن جام ہلاہل
احسن نگہ ناز عجب مرتبہ دان است

از دست تو زہر ہم ہمہ آب حیوان است ... آب حیوان بے تو ہلاہل بہ ازان است
ہر عضو تو نازک دل عشاق تو نازک ... جائیکہ توئی کارگہ شیشہ گران است
خمار بر و مستی چشمش بود از حسن ... وافسردہ دل بادہ خونین جگران است
چون شمع بہارم ہمہ تن سوختن آمد ... گلگشت چمن مایۂ عیش دگران است
دیوانۂ تو تا دلش از شہر گرفت است ... صحرا ہمگی بر زدہ دامن بمیان است
نا بیند بہم با غم معلت مگر امروز ... دندان و لبم را شکر آبی بمیان است

قطعه تاریخ نظم والاجاهی از نتایج طبع موزون سعنی مآب منشی عبدالمجید خان شاداب ادم مردم دار الاقبال بهوپال حلاه الله بحلیة الکمال

تا زمم ادستاد الممالک را که این نظم لطیف — کرد موزون بهر مردم از ره فیض اعم
در زمان حضرت شاه جهان عز و جاه — حسب ارشاد امیرالملک دریای کرم
سطرهای روشن و روکش بزلف دلبران — صفحه صافش بیاض گردن چورا ارم

فکر تاریخش چو کردم خامه شاداب من — ۱۲
آسمان فیض مولانای احسن زد رقم — ۹۹

وله قطعه دیگر

ادیب زمان احسن نکته سنج — سر منشیان فصیح و بلیغ
بنظم و به نثر دری مثل او — که دارد زبان فصیح و بلیغ
بدوران نواب شاه جهان — خدیو جهان فصیح و بلیغ
بارشاد نواب والا تبار — زهی قدردان فصیح و بلیغ
غزلهای سنجیده موزون نمود — پی ناظمان فصیح و بلیغ

بشادابی طبع تاریخ آن — ۱۲
بگفتم بیان فصیح و بلیغ — ۹۹

وله قطعه دیگر

چو از فکرت احسن خوشخصال — در نظم احسن شده مفتتح
بآئین نغز و بطرز بدیع — بمضمون تازه بلفظ اصح

چو شد طبع جویای تاریخ آن — ۱۲
بمن گفت هاتف ریاض فرح — ۹۹

خاتمة الطبع مجموعهٔ نثر شاهجهانی و نظم والاجاهی سنجیدهٔ طبع بهارین فصاحت جوش طراز دیدهٔ خامهٔ مشکین بلاغت فروش منشی گنج منوهر لال نوش

بیداست دورنگی ز تماشای سخن تو ‖ برگ گل رعناست زبان در دهن تو

بان و بان امروز طوطی زبانم که بگفتار آمده زیبا آئینه رو برویش نهاده اند و بلبل نطقم که ترنمی آغاز دیده تازه گلشنی بر وعرض داده زهی آئینه که از بس صفا کاری آبگینهٔ ماه در برابرش جز داغ کلف نماید و خهی گلشنی که از فرط بهار جوشی گلزار ارم در پهلویش بجز از بوتهٔ خاری بچشم در نیاید دیده وران را صورت معانی تازه دران تماشا کردنیست و رنگ و بوشناسان را شمیم فیض ازان در مشام آوردن همانا آن آبگینه ازین نثر شاهجهانی مراد باشد که از صفای گفتار آئینهٔ صبح نماست و آن گلکده ازین نظم والاجاهی عبارت آمد که از آب و رنگ سخن بگلشن ماناست ؎

بهار اسباب شورم را بسامان کرده می آید ‖ شلائین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید
حلالم باد سیتها مبارک سینه چاکیها ‖ قدح بیموده و گل در گریبان کرده می آید

آنکه نیا آموزگارانش در هر شهر و دیار باستادی نام بر آورده اند و از فیض آموزش او چراغ دانشوری بر کرده این نقشبندی کار قلم اوست و قلم را معنی رقمی از رقم او نامش در رنگ کلامش احسن و مهر خوانش شائسته حالش استاد الملک آمده و آیدون از آموزگاری والیهٔ عالیه بهوپال دام لها الاقبال و اولاد امجادش گل امتیاز بر سر زده دانندگانش دانند که نبض شناس قلم و مزاجدان سخن این فرخنده لقبیست و ژرف نگهان بدید این نو آئین نگارش شناسند

کہ نغزے وسنجیدگی سخن چیست ع

سنبل بہ بنفشہ در آغوش می کشد — این نکہت از بہار خطا مشکسای کیست
انگشت شاخہا بشہادت بلند شد — گل سایہ پرور کف معجز نمای کیست

ہما سایہ آسمان پایہ آبروے دانش آرزوے بینش نواب امیر الملک والاجاہ بہادر جاہش روز بروز افزایش باد انطباع آن دلربا گفتار در دل آورد وبہین گشتن او را در عالم آرزو کرد این از جوہر شناسی وقدردانی اوست وآنروالا ہمچی وفیض رسانی او نام خدا فرونہا تیکہ در گوہر آن فرو سیدہ فراہم آمدہ صد دیگر سران ہند کمتر باشد وازین رنگ ایشان را خار بادر جگرہا

آنی کہ از کرشمہ ونازت سرشتہ اند — نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشتہ اند
جان سودہ اندر یختہ در چشمہ حیات — تا زان خمیر پایۂ لعلت سرشتہ اند

سخن مختصر گوشہ ابروے مبارک در جنبش آمد تا در طبع کدۂ سفید عام بنا یافتۂ بلدۂ آگرہ بطراز انطباع بر حسن خاصہ اش افزودند وتخیال وخط کردن دست ہنر کشودند کار پردازش فرزانہ یگانہ نام بر آوردۂ جہان منشی محمد احمد خان صوفی مالک مطبع سفید عام ست کہ غائبانہ ہمچو ما حاضران پایۂ تخت در ہیچ سنجی آن ستودۂ جہان گوہر افشان ست وآنرد در بیان ماز دیکان بیدار بخت بسپاسگزاری عنایاتش تر زبان یارب این سواد مینو نژاد دلربای خاصان سخن وبرگزیدۂ برگزیدگان فرو سیدہ فن باد ع

این چہ نوریست کہ از طور تجلیست بلند — شمع جانہای مقدس ہمہ پروانۂ اوست
از من بیسر وپا چشم مدارید شکیب — دل خراب نگہ نرگس مستانۂ اوست

دانا ے ممتاز ہمتاز سخن پرداز کمال کمال مخدومی ابو المجاہد مولوی محمد یوسف علی لکھنوی قطعات تاریخ رقم پذیری ہر دو نامۂ نامبردہ کہ از خامۂ فکرت

فرو ریخت نوش هیچدان طراز دامن این لیلای مشکین لباس گردانید و حسنش را از
یکی بهزار رسانید

قطعه تاریخ تصنیف نثر شاهجهانی

محمد احسن استاد الممالک
که ممتاز هست در هر علم و هر فن
نوشته نسخهٔ نثر بدیعی
که هر لفظش بلاغت هست احسن
برای نذر صدر آرای بهوپال
که ذات اوست عدل و بذل احسن
بود شاهجهان اسم شریفش
از و نام جهانگیرست روشن
کرون آف انڈیا یا شد خطابش
عطا فرموده دارای لندن
بتاریخش نداز دجان یوسف
بهارن جلوه حسن نثر احسن

وله دیگر

ادیب زمان احسن نکته سنجی
که نازد و بد انشش بیان و معانی
رقم زد کتابی بلاغت نصابی
پی نذر شاهجهان زمانی
بتاریخ فصلیش فرمود هاتف
زهی جا نفزا نثر شاهجهانی

وله قطعه تاریخ نظم والاجاهی

شفقت مولانای احسن گوهر نظم لطیف
بهر نذر حضرت نواب گردون اقتدار
طالب تاریخ و توصیفش اگر باشد دلت
نظم والاجاهی سنجیده احسن شمار

زبان ... مخزن ..

صحت نامہ نظم والاجاری

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۲	۱۴	نازودلدارنیازنه	دلدارونیازش	۴۲	۱۱	آرسحاب	آزسحاب
۱۸	۱۴	یاراد	یاانه	۴۳	۱	خواستن	خاستن
۲۳	۲	خنائی	خطاهی	۴۵	۱۹	دہی‌ام	دہیم
"	۱۳	بسفاری	بسگفاری	۴۸	۱۳	خود	من
۲۶	۲۰	کہنی	گسے	۵۱	[illegible]	یارغم	بازغم
۲۹	۷	خوشیش	خوتیش	"	۱۶	فرزنتر	فروتر
۳۱	۱۸	قضاهی	قضائی	۵۲	۳	بدبہر	بدبیہ
۳۲	۱	ازگریه	ارگریه	"	۲۱	باز	ناز
۳۸	۱۲	یافته	بافته	۵۷	۱۹	ازمرگ	ارمرگ
۳۹	۸	بصد	بصد	۵۹	۸ حاشیہ	نیست	نیز
۴۱	۱۱	تنگ	ننگ	۶۰	۱۳	دادرا	داورا

تمت

نثر خاتمہ بطرز تقریظ از بندۂ گمنام حاجی احمد خان صوفی مہتمم مطبع مفید عام آگرہ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

حرفے کہ از زبان خامہ بہ صفحۂ قرطاس فرو ریزد حمد حضرت باری تعالیٰ است کہ

زبان انسان را قوت ناطقه بخشید و کلامی که درة التاج خوش کلامی تواند [illegible]
نعت حضرت محمد مصطفی علیه التحیة والثناست که زبانم هنگام این سخن برخود بالید ع

ز ورد نام تو عشق تو مے شود افزون		زبان به آب حیات است و [illegible]

اما بعد ذره بیمقدار صوفی خاکسار که تخلص نزد گانیش در زمین شعر و سخن
و عمری برنگ بلبل شیدا درین چمن نالیده و می نالد نظم را با طبعش مناسبتی است
نثر را با دل و نثر را با وی ربطی است که رشته را با در منثور و خطوط شعاع را با [illegible]

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود		طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

درین روزگار که کار بر اهل سخن تنگ است و بهای گوهر سخن کمتر از بار سنگ اگر آوازه قدردانی
از شهر بهوپال بلند نمیگردید سخن که افتاده تر بود تا ثریا نمیرسید نازم بر قدر شناسی جناب عفت
مآب بحر جود و نوال **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** والیه عالیه بهوپال دام اقبالها و ملکها
که هنرمندان آفاق را تا پایه تخت خویش خوانده نوازش از در ابواب سرور و شادمانی بر روی
ایشان گشوده از آن همه فخر انوری و امامی شکن ظهوری و نظامی استاد زمن جناب مولوی محمد حسن
صاحب **احسن** که در زمین هند مثلش کمتر برخاسته اکنون صدرنشین اورنگ بخت است و پایه شناس
پایه تخت از آن روز که از حیدرآباد دکن در شهر بهوپال رسید گویا بیاوری بخت همایون بدار الاقبال
رسید درین زمان فرخی توامان کتابی که از تصنیف اوست بحکم جناب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد
صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله بپیرایه انطباع در کشید سرمه کش دیده مشتاقان
گردیده نهی قلم جادو رقم احسن که نثر جاری را پیرایه حسن بخشید و نظم دلکش را خلعت صنایع گوناگون پوشانید
در کیمیا بین خوان هفتاد رنگ گسترده نی نی زمین شعر را بر آسمان برده طبعش در بحر سخن صورت فواره
در جوش است و هنگام فکرش صد شاهد مضامین در آغوش یارب این نثر **شاهجهانی و نظم**
والاجاهی را تا دور مهر و ماه از نظر حاسدان بدخواه محفوظ داری و باسم آنانکه این کتاب بنام
ایشان است آن هردو آب و رنگ باغ دولت را با اقبال روزافزون محفوظ داری بالنبی و آله الامجاد فقط